کتاب

اشعار برگزیدهٔ

صائب تبریزی

شامل دو هزار و پانصد بیت از بهترین و جاذب ترین اشعار از دیوان مفصّل صائب تبریزی

با مقدّمهٔ محققانه و فاضلانه بقلم دانشمند محترم و ادیب شهیر جناب آقای دکتر نصرة الله کاسمی

استاد معظّم دانشگاه تهران

گرد آورنده ـ ج. آزمون

چاپ سوّم

ناشر:

کتابخانه خیام ـ خیابان ناصرخسرو

بها : ۳۵ ریال

چاپ تابان

کتاب

اشعار برگزیده

صائب تبریزی

شامل دوهزار و پانصد بیت از بهترین
وجاذب‌ترین اشعار از دیوان مفصّل
صائب تبریزی

با مقدّمهٔ محققانه و فاضلانه بقلم دانشمند محترم و ادیب شهیر
جناب آقای دکتر نصرةالله کاسمی
استاد معظّم دانشگاه تهران

گردآورنده - ج. آزمون

چاپ سوّم

چاپ تابان

تاریخچه اجمالی این منتخبات

مدتها بود که از شنیدن تك بیتهای صائب و مضامین بکر مخصوص او لذت میبردم تا اینکه در چند سال پیش برای اقناع ذوق شعر دوستی خود بر آن شدم که از دیوان صائب اشعاری متناسب با ذوق و روحیه خود انتخاب نمایم . درسال ۱۳۱۷ بود که تمام بعد از ظهرهای تابستان بعوض استراحت بمرور ومطالعه دیوان صائب پرداخته و در حدود یکهزار و دویست بیت انتخاب نمودم .

چون اغلب درمجالس دوستان و محافل انس واهل ذوق ازاین اشعار خوانده میشد و مورد پسند همه واقع میگردید تقاضی داشتند که اشعار را بدهم از روی آنها هر کس برای خود استنتاخ نماید لیکن بواسطه زیادی اشخاص این کارعملی نبود بعد دوستان اصرارداشتند که آنها را بصورت کتابی بچاپ برسانم تا همه بتوانند نسخه آنرا داشته باشند مرحوم استاد ملك‌الشعراء بهار می‌فرمودند حالا که خیال چاپ داری پس آنها را زیادتر کن چون از یك دیوان باین مفصلی این اشعار خیلی کم است ولی گرفتاری و مشغله اداری مانع بود. شرح خیلی محققانه و مشروحی بطور مقدمه و تعریف و توصیف انواع سبکهای شعری از طرف معظم له نوشته شد که در مقدمه کتاب چاپ شود . در این موقع بمأموریت خراسان رفتم وبخواهش برادرم خواستم این کتاب را درتهران بوسیله یك کتابفروشی معروف که خود چاپخانه مستقلی هم دارد چاپ نمایم متأسفانه پس از معطلی زیاد آن مقدمه گرانبها بقلم مرحوم ملك را گم کردند و روی این پیش آمد مکدرشده و موفق بچاپ آن نشدم . بعد بوسیله یکی از دانشمندان معروف نظر بر این شد که در تهران در مجله مهر بتدریج در هر شماره دو سه صفحه مقداری از این اشعار چاپ شود بعد که تمام شد از روی حروف آماده شده یك جا نیز به طبع برسد ولی متأسفانه در اولین شماره‌ای که دو صفحه از این اشعار چاپ شد بقدری غلط داشت که هرخواننده ای را بیزار میکرد باین جهت ازادامه این رویه هم منصرف شدم سپس یك کتابفروشی معروف مشهد تقاضی

نمود اقدام بچاپ آن نماید بازهم با نهایت تأسف باغلطهای فاحش برای اولین مرتبه بالاخره این کتاب درمشهد بچاپ رسید حتی غلط نامه‌ای را هم که برای آن کتاب تهیه نمودم آنرا هم غلط چاپ کردند .

تا اینکه درچند سال قبل (۱۳۲۸) که بمأموریت تبریز بودم از طرف دانشگاه محترم تبریز اقدام بچاپ آن گردید و بعوض نشریه های ماهانه دانشگاه تمام نسخ برای اشخاص ومقامات مربوط ارسال گردید و بعد بقدری تقاضی برای بدست آوردن نسخه آن زیاد شد که آنچه نزد خودم بود تمام شد و تمام موجودی دانشکده‌ادبیات تبریز هم به تقاضی کنندگان داده شد . دانشکده مزبور تصمیم داشتند مجدداً این کتاب را چاپ کنند ولی همان نظر مرحوم ملك‌الشعرا را داشتند و میگفتند به این اشعار بهتراست قدری اضافه شود تا یکباقدام بچاپ کنند ولی بواسطه عدم دسترسی بدیوان صائب وهمچنین گرفتاری اداری درتبریز توفیق حاصل نشد که ابیات دیگری انتخاب و بر این موجودی بیافزایم .

اینك که دو سه سال است ازخدمات دولتی کناره گرفته‌ام بااینکه بیکارنیستم ولی فرصتی بدست آمد تا با مرور ومطالعه مجدد دیوان صائب اشعار جالب‌وجاذب دیگری بر گزینم که جمعاً در حدود دو هزار و پانصد بیت بالغ شده وآماده بچاپ میباشد مخصوصا که از طرف جناب آقای دکتر کاسمی استاد محترم دانشگاه وادیب و نویسنده معروف هم شرحی در مقدمه آن مرقوم شده است که قابل همه گونه استفاده می باشد . با اطمینانی که بمراقبت و دقت **چاپ تابان** دارم امید است بابذل توجه مخصوص اولیاء محترم این چاپخانه این کتاب بصورت آبرومند و تمیزی از چاپ خارج شود .

جعفر آزمون . شهریور ۱۳۳۴

بسمه تعالی

کمتر کسی از دوستداران و هواخواهان شعر و ادب پارسیست که با آثار شاعران غزلسرای ایران، بخصوص گویندگان قرن هفدهم هجری، آشنا باشد وصائب را کم و بیش نشناسد . اگر در طبقات خواص وعوام قوم ،کسانی باشند که این‌شاعر نازك خیال و باریك بین دورهٔ صفویرا باسم و رسم نشناسند اما بیشك مصرعها ویا بیتهائی از اورا ،که بواسطهٔ دقت معنی و رقت مضمون جنبه ای امثال وحکم راپیدا کرده است ، ازبردارند ودرمحاورات ومکاتبات خود بکار میبرند و درج کلام وسیاق عبارت را بذکر آن چاشنی می بخشند .

اینکه صائب نتوانسته است شهرتی را که در خور مقام بلند و موقع ارجمند اوست پیدا کند و آثار شیوایش قبولیت عامه بیابد و درمیان دیگر آثار ادبی جای حقیقی خود را باز کند از آنروست که وی در قرنی پدید آمده و بگویند کی پرداخته است که یکه تازان و پهلوانان شیرین کار و چیره دست قرون سوم و چهارم و پنجم و ششم هجری بروبام سخن‌را رفته وپایهٔ شیوائی لفظ و رسائی معنی‌وفریبائی تعبیر و زیبائی تشبیه را بجائی گذاشته‌اند که از دسترس امکان بدور است .

بعدازصائب نیز کسانیکه درمیدان گویندگی بچرخ افتادند ، دنباله‌ی‌پیشینیان را گرفته و راه و رسم کهن را نوکردند .

دراین میان، تنها صائب و پس ازوی، عده‌ای معدود ازپیروان و مقتفیان‌او، در ایران و هندوستان است که در بیان افکار وشرح احساسات، شیوه‌ای خاص وطرزی نو پدید آوردندکه هر چند در محل و مقام خود ، در خور غور و تأمل و سزاوار تمجید و تحسین بود ولی نتوانست با آثار شگرف وشگفت آن شاعران صاحب‌شأن و عالی مقام دست و پنجه نرم کند و خودی بنماید و چون اینگونه اشعار که«بسبك هندی » معروف گردید، در عین بلندی وشیوائی لفظ ومعنی، خالی ازمضامین پیچیده ومغلق واستعارات وتشبیهات وکنایات غامض وغیر متبادر بذهن نبود ، مطبوع طباع

سهل و ممتنع پسند و ملائم ذوق روان و ساده دوست نیفتاد و رفته رفته متروك و مهجور ماند و از دسترس عرف و عادت دور شد و جزء موضوع مطالعات معدودی خواص اهل تتبع و استقصاء قرار گرفت .

درحقیقت، بلاغت وجزالت اسلوب رودکی ، دقت و رقت الفاظ ومعانی دقیقی ، براعت طبع واحاطت تعبیر کسائی، بداعت اسالیب وحسن تراکیب فردوسی، فصاحت لفظ و بلاغت معنی عنصری ، ملاحت بیان وظرافت سبك فرخی، رشاقت تخیل وقدرت تشبیه منوچهری ، وسعت لفظ وعمق معنی ناصرخسرو ، جودت فکر وسماحت خاطر مسعود سعد، قدرت فکر وقوت بیان سنائی، متانت طبع ورزانت فکر انوری، باریك اندیشی و ژرف بینی اسدی ، وسعت فکر و فسحت تعبیرخاقانی، قدرت تصور وقوت بیان نظامی، عذوبت گفتاروروانی بیان سعدی، رفعت معنی وفخامت لفظ حافظ ، قبل از صائب وحتی بعدازاو، مجال سخنوری وشاعری را برهر کس تنگ کرده است واینکه صائب توانسته است ، درمیان این جمع عظیم از صنادید نامورسخن، نامی ازخود باقی بگذارد وجمعی را پیرو و مقلد سبك نوین خود کند و گروهی را شیفته و فریفته‌ی آثار خود سازد اگر معجزه نباشد بی شك نوعی کرامت است .

کسانیکه با شعر و ادب پارسی مأنوس هستند ودر ریزه کاریها وقدرت نمائیها و باریك بینیها وژرف اندیشیهای گویندگان نادرالاسلوب خراسانی وعراقی وفارسی (شیرازی) غور و فحص کرده‌اند میدانند که قدرت طبع و قدرت تخیل و احاطه خاطر و وسعت اطلاع و ورزش دماغی وفکری آنان تا چه حد است و چگونه الفاظ و معانی را در سر انگشتان هنرمند و سحر آفرین خود مانند موم، بهرشکل وبهر صورت که خواسته‌اند ، درآورده اند و در انحاء تعبیرات و انواع تمثیلات و اقسام تشبیهات بهیچگاه ناتوانی و زبونی از خود نشان نداده‌اند .

آثار منظوم و منثور این گروه ، قالبهای ساخته و پرداخته‌ی زبان شیرین و شیوای پارسیست که قرنها بعنوان الگو و سرمشق بکار رفته است و از این پس نیز تا قیام قیامت بکار خواهد رفت .

هر کس بخواهد در زبان فصیح و بلیغ پارسی اثری از زنده پدید آورد که در بازار نقادان و صرافان سخن شناس ارزش و رواجی یابد « باید » بناگزیر گرده و

طرح را از آن آثار بردارد.

حال اگر کسی مانند صائب پیدا شود که با علم بموضوع بر این سنت پشت پا زند واز طی طریق کوبیده روی برتابد و بدستیاری وپایمردی طبع مقتدر وتخیل نیرومند و نظر باریك‌بین و تصور مو شکاف خویش بدعت تازه کند و روشی نو و اسلوبی بدیع‌اختراع نماید واز مضائق ومخاوف طریقی جدید وصعب بگذرد وپیش رودوچرخهای دستگاهی‌راکه درطی قرون متمادی بیك روش وازیك جهت حرکت کرده است یکباره بجهتی و روشی دیگر که بر خلاف متداول ومتعارف است بچرخ افکند خیلی دل و جگر میخواهد.

درهم شکستن هر بدعت و سنت و اختراع هرهنر وصنعت کارهرکس‌نیست. زیراعلاوه بردرایت وفطانت، رشادت وجلادت میخواهد واعتماد بنفس‌وقدرت‌تصمیم و هنرمندی میطلبد.

صائب این شهامت و هنر را داشت و آن را بمورد آزمایش گذاشت و از بوتهٔ امتحان خوشحال و سرخ روی وپیروز بدرآمد.

بی شك «طرزی» راکه صائب برای بیان افکار و تخیلات و تجسم عواطف و احساسات و تشریح ذوقیات و وجدانیات وتوضیح انفعالات ومستدرکات، بکار برده و «سبکی» راکه درشیوهٔ غزلسرائی ابداع واختراع کرده‌است تاآنزمان تازگی داشت و اگر هم قبل از صائب، درآثارگویندگان پیشین، جسته وگریخته، نمودارهائی از اینگونه سخن بتوان یافت بسیار اندك است و بعلاوه همدوش و همسنگ آثار وی نیست. چنانکه پس از صائب نیز، چه در ایران و چه درهندوستان، کسانیکه بدنبال وی رفته اند و از طرز و سبك وی تقلید و اقتفا کرده اند باو نرسیده اند وآثارشان پختگی وکمال آثار صائب را نیافته است.

اگر برسبیل‌حزم‌واحتیاط، شیوه‌ی صائب را تحول وتغیرسبکهای مختلف زبان شعر پارسی، درقرون متمادی، بشمار آوریم باید اعتراف کرد که صائب «فردکامل» و «شخصیت ممتاز» این تحول ادبی است ودر این طوق بدیع که درقرن هفدهم هجری برگردن شاهد زبان پارسی‌افکنده شده‌است صائب، مانندگوهری، میدرخشد ونور می پراکند و اشعهٔ انوار آثارش نه تنها ایران بلکه قسمتی مهم از هندوستان رانیز

روشن میکند.

در سبك صائب، با التزام بانتخاب وسبك سنگین کردن الفاظ وتلفیق وتنسیق دقیق عبارات وجملات و مراعات صنایع بدیعی، بفکرتازه ومضمون بکرومعنی بدیع توجهی خاص مبذول شده است. منتهی این مضامین ومعانی، مبتذل وعادی ومتعارف ویا به بیان دیگر، متبادربذهن و سهل الوصول نیست وخواننده باید اندکی تأمل و تعمق کند تا بکنه وعمق آن پی برد ولی همینکه آنرا دریافت آنگاه ازرسائی لفظ و شیوائی کلام و دقت معنی و رقت مضمون بشگفت میافتد.

البته متانت اسلوب و فخامت و رشاقت لفظ وجزالت وبلاغت معنی و روشنی و سادگی مضمون سبك خراسانی و روانی بیان و شیرینی سخن و لطف وصفای الفاظ ومعانی سبك عراقی وشیرازی در طرزصائب دیده نمیشود ولی مراعات نظیرهای سبك واستعارات و کنایات بیمزه وتشبیهات وتشبیبات نامناسب وسستی تألیف نیز دراشعاراو وجود ندارد و کمتر غزلیست که در آن مضمونی بدیع و فکری تازه بکار نرفته و احساسات لطیف وعواطف ظریف وخلجانات درونی وانفعالات نفسانی وحقایق روحانی بتازه ترین تعبیر و بدیع ترین مضمون و باریکترین معنی تشریح و توصیف نشده باشد ولی، چنانکه اشاره رفت، البته کلام، درعین فصاحت، غرابت معانی فراوان دارد.

غزلهای صائب را هرچند باید یکدست دانست ولی البته در همهٔ ابیات یك غزل، فکردقیق و طبع رقیق او، مضمونی بکر ابداع نکرده است. چه بسا غزلها که فقط یك یا دو بیت آن از لحاظ دربرداشتن لطف معنی و دقت مضمون عالی و بلند است و بقیهٔ ابیات عادی ومتعارف بشمار میرود. اساساً اگر مدتها با دیوان اشعاراین شاعر مفلق محشورومأنوس شویدمیتوانید اینطور بیندیشید که صائب همواره مضمونی بکر و فکری بدیع را در یك یا دو بیت بشعر در میآورده است و بعد برای آنکه آن ابیات تنها نماند، ابیاتی دیگر برهمان وزن وقافیه میساخته وبآن میافزوده است.

آنچه که در دیوان صد هزار بیتی صائب مناط اعتبار وموجب افتخاراست همین تك بیتها و یا بیت الغزلهاست که هریك را معنی بدیع و مضمون تازه از دیگر ابیات ممتاز و مطرز میسازد. بنا بر این جای عجب نیست اگر از این دیوان کثیرالاشعارو این شاعر کثیر الاثار فقط همان ابیات منتخب و اشعار ممتاز در حافظه ها باقیمانده و

بقیه بدست فراموشی سپرده شده باشد .

نام صائب در همه‌ی تذکره ها و تاریخ شعرای بعد از او دیده میشود . عموم تذکره نویسان ومورخین که ازشعر و ادب قرن هفدهم گفتگو میکنند بترجمهٔ حال و ذکر آثار صائب میپردازند و معتقدند که او را در سخن و غزل طرزی تازه و شیوه ای نو است .

میرزا محمدعلی صائب، درشهر اصفهان پابدنیا گذارد وپدروی، میرزاعبدالرحیم از بازرگانان صاحب مال و منال ووجهه واعتبار است که بامر شاه عباس کبیر باعده‌ای از هم صنفانش از تبریز باصفهان کوچانیده شده اند . این تاجران پس از رسیدن باصفهان در آن شهر توطن جستند و بکار داد و ستد و تجارت و معاملت پرداختندو به«تبارزه‌ی»اصفهان معروف شدند . ازاینجاست که عده‌ای صائب‌را تبریزی میخوانند ولی قولی که مولد شاعر را شهر تبریز میداند ضعیف است .

صائب از شاعران کثیرالشعر است که دریکجا پابندنمیشود ودراقطار واکناف جهان بسیاحت و سیر در آفاق و انفس میگذراند . علاوه بر تشرف بمکه و زیارت مدینه ومشهد، بکابل وهرات وهندنیزرفته ومدتها بمصاحبت ظفرخان‌احسن‌حکمران کابل جزء ملتزمین رکاب شاهجهان در برهان پور هندوستان بسر برده است وبعد با پدرکه بهندوستان رفته بود بایران بازگشت و دراصفهان رحل‌اقامت افکند ودیگر بعلت پیری و ناتوانی از اصفهان بسفری دور و دراز نرفت و فقط گاه بگاه ازبعضی شهرهای ایران دیدن کرد .

صائب اززمرهٔ شاعران وسخنوران معدودی‌است که درزمان حیات موردتوجه ومشارالیه بوده‌است ووجودش را مغتنم ومحترم داشته اند .

نه تنها شاهان ایران و هند و عثمانی بلکه مردم عادی نیز بفضائل و مکارم او بدیدهٔ احترام مینگریستند وحتی درموقعی که بواسطه‌ی پیری دراصفهان رحل‌اقامت افکنده بود وبخارج سفرنمیکرد، دیگران ازنقاط دورو نزدیك بحضرت اومیشتافتند و از ثمره‌ی شعر و ادب و فضل وهنر اومتمتع میشدند و چون شاعر از لحاظ مال و وثروت تنگدست نبود ازواردین وزائرین بخوبی پذیرائی میکرد .

صائب را باید ازشاعران کثیرالشعر ایران دانست . این‌مرد درهفتاد واندی‌سال

ازکمال راحت وعزت وسلامت برخوردار بود ودائم وقائم بخواندن ونوشتن وساختن شعر اشتغال داشت. دیوان اشعارش را تا حدود سیصد هزار بیت گفته اند که اکنون درحدودصد هزار بیت آن در دست است.

چنانکه اشاره شد، صائب در شاعری مبدع ومبتکرطرزی نووشیوه ای‌خاص در غزل است که میتوان آنرا در برابرسبك خراسانی (ماوراالنهری یا ترکستانی) و سبك عراقی وسبك فارسی(شیرازی) قرار داد وهمان است که بسبك هندی‌معروفیت یافته است و شاعر باریک بین و نازك خیال و دوست مفضال نگارنده آقای امیری فیروزکوهی آن را «سبك اصفهانی» اصطلاح کرده اند.

اگر قبل ازصائب، درآثار شاعرانی مانند نظیری نیشابوری و عرفی شیرازی وطالب آملی،جسته و گریخته، آثاری همانندیده میشود قابل‌اعتنا نیست زیراصائب، بواسطهٔ کثرت اشعار خود، این سبک را رواجی و رونقی بی‌اندازه داده و آن رابحد کمال وغایت نهایت آن رسانیده است بطوریکه آثار دیگران را تحت الشعاع قرار میدهد و خود را مخترع و مبتکر آن قلمداد میکنند.

پس ازصائب هم، چه درایران وچه درهندوستان، هرکس بدنبال او رفته‌بپایه و مایهٔ او نرسیده است. اساساً بعد ازصائب، شعر پارسی دوباره دچار تحولی دیگر شد وپس اززندیه، شاعران و گویندگان، راه ورسم کهن را نو کردند و باری دیگر بسبك عنصری و فرخی و انوری و سنائی درقصیده و بشیوهٔ سعدی و حافظ درغزل و بروش نظامی و فردوسی و مثنوی دربحر متقارب شعرسرودند.

با رواج و رونق مجدد سبک خراسانی و عراقی و شیرازی، سبک هندی یا اصفهانی که بعلت غموض معنی و اغلاق مضمون خوشآیند صاحبان ذوق سلیم و طبع مستقیم نبود متروك ماند و رفته رفته بدست فراموشی سپرده شد.

ولی سرنوشت این طرز سخن در هندوستان جز ایران بود. دراینجا، درخلاف جهت، قوس صعودی را پیمود وعده‌ای پیرو ومقلد مانند بیدل وشوکت بخاری‌وغنی کشمیری پیداکرد.

چون طبع و نشر اشعار صائب باکثرت ابیات دشوار بود ازخیلی پیش عده‌ای که هوا خواه و دوستدار آثار این شاعر باریک خیال بودند بر آن شدندکه بذوق

خود منتخباتی از این اشعار تهیه کنند و در دسترس ارباب ذوق وحال قرار دهند

منتخبات اشعار صائب متعدد و مکرر بچاپ رسیده است. از آنجمله دوست با ذوق و شعردوست نگارنده ،آقای جعفر آزمون ، در چند سال پیش منتخبانی ازصائب را تهیه کردند که در سال ۱۳۲۵ در مشهد و در سال ۱۳۲۸ در تبریز بطبع رسیده و در مدتی اندك همه‌ی آن دردسترس شیفتگان صائب قرار گرفته‌است وامروز نسخه‌ای از آنهم دردست خودایشان نیست . آقای آزمون که صفای ضمیررا باحسن ذوق فراهم آورده است درضمن آنکه برای تأمین معیشت، ازراه کمال درستی وپاکی، بامور آزاد اقتصادی و بانکی‌واداری اشتغال دارد ، ایام فراغت را درعوالم معنوی وروحانی بسر میبرد وبسائقهٔ طبع شعردوست خود با آثارشاعران وسخن سرایان ، تلخی وسنگینی حیات را شیرین و سبك میسازد واز جمله‌ی مریدان صدیق و مخلصان شفیق صائب بشمار میرود .

از چندی پیش که منتخب اشعار صائب نایاب گردید ، ایشان بر آن شدند کـه ضمن مرور مجدد بدیوان بزرك صائب، ابیاتی انتخاب کنند وبرمنتخبات سابق بیفزایند ویکجابطبع‌رسانند. دوستان ویاران شعرشناس‌وصائب دوست‌ایشان نیزتقاضی کردند که این کار هرچه زودترصورت تحقق پذیرد . آقای آزمون، از راه کمال حسن ظن ، ازاین ضعیف خواستند که ضمن مرور منتخبات ایشان ، مقدمه ای بر کتاب بنویسد . متأسفانه‌بواسطهٔ تراکم‌اشتغالات مجال‌مساعد وموقع مناسب دست نمیداد و تعهد این مهم ازامروز بفردا میافتاد ، اینك خداوندرا سپاس‌میگزارد که ایفای عهد را ازعهده برمی‌آید و از دوست دیرین خود از این مسامحه و تأخیر پوزش میطلبد .

منتخبات آقای آزمون کـه دست پرورد ذوق شخصی ایشان است از بهترین اشعار صائب بشمار میآید . بدیهی‌است درانتخاب اشعارهرشاعری، تنها ذوق انتخاب کننده مناط اعتبار خواهد بود و چه بسا اتفاق افتد که دیگران آن منتخبات راکم و بیش نپسندند ولی‌جای شك نیست که اغلب اشعارخوب دیوان صائب‌را میتوان درهر منتخب آثار او یافت .

از خداوند میخواهد که آقای آزمون را همواره با این شور و شوق و ذوق و نشاط نگاهدارد وخوانندگان را نیز باهمیت و دقت کار ایشان متوجه سازد و در

این روزگار که از بعضی جهات دورهٔ بی‌رونقی و ناروایی شعر و ادب پارسیست این زبان شیرین وشیوا ورسارا که میراث‌ارزندهٔ نیاکان ارجمند ماست از گزند و آسیب تازه بدوران رسیدگان و نوچرخان‌کارندان و نابکار، در کنف حمایت خود محفوظ ومصون بدارد که انه خیرحافظ و هوارحم الرحمین

تهران آذر ۱۳۳۳ **دکتر نصرة‌الله کاسمی**

مقدمه مؤلف

بامداد بهار که بگلستانی با طراوت و صفا وارد شده از لطافت هوا و منظره غمزدای آن لذت برده حال سرور و انبساط پیدا می کنید اگر با دیدهٔ تأمل و دقت بنگرید متوجه خواهید شد که هر يك از اجزای کوچك و بزرگ آن درحد خود بالانفراد و جداگانه دارای اثریست خاص که پس از آمیزش و ترکیب با یکدیگر آن طراوت و صفای روحبخش را بگلستان میدهد چشمه آب زلال با جریان ملایم و صدای ریزش موزون لرزش شاخه‌های جوان بید در اثر نسیم روانپرور صحبدم قامت زیبای شمشاد با جامه های سبز و برگهای تازه انبوه قد رعنای سرو با بالای دلارای موزون شاخه های خم شده نسترن با چادر سفید گلهای عبیر آمیز بنفشه سر بزیر سرخ گل لاله عذار لاله داغدار ناله بلبل و هزار نغمه صلصل و سار هریکی از کناری مایه صفا و طراوت و پایه تازگی و لطافت هوا و فضای گلستان و آزادگان عمده و اجزای اصلی رونق و شکوه آنست ولی برگ نازك و لاغر و ناچیز گیاه چمن نیز با همه فراوانی و ارزانی که به پشیزی نمی‌ارزد چون در مقابل سرمای سخت زمستان و گرمای سوزان تابستان دوام کرده برای تهیه‌زمینه سبزفرش‌زمردین گلستان بکار آید در حدخود طرف توجه وعلاقه صاحب نظراست و برروی‌هم‌مجموعه این ودایع خلقت و مواهب طبیعت با انواع کیفیات دیگر که منوط بر دیدن‌وفهمیدن است نه گفتن و شنیدن صورت حقیقت يك گلستان را نمایش داده سر تاپای وجود انسانرا از لطافت صوری معنوی آن بهره‌مند میگرداند آثار ادبی‌زبان فارسی هم بی گزاف به گلستانی ماند که از هر جهت آراسته‌که‌کمتر آدم با ذوقی میتواند وارد آن شده بتماشا و مطالعه پرداخته از لطافت و صفای فضاء هوایش تر دماغ و ازبوی دلاویز گلهایش سرمست نگشته و دامن اختیار از دست ندهد این گلستان بی مانند که بعقیده بیشتر دانشمندان محقق خودی وبیگانه درمیان ادبیات تمام زبانهای‌زنده جهان بلند ترین پایه و مکانرا دارد ازوجود نویسندگان و گویندگان زیادی‌موجود

شده که هریك در حد خود رکنی از ارکان و جزئی از اجـزای اصلی آنند و برای کسیکه بخواهد بکیفیت و کمیت این گلستان آشناشود شناسائی همه آنهاو آگاهی از آثار هر یك برایش لازم است ولی بر حسب معمول و عــادت کسانی که تا کنون در مقام طبع و نشر سرگذشت و آثار ادبای پارس زبان برآمده‌انــد بیشتر متوجه استادان بزرگ چون فردوسی‌وسعدی و مولوی ونظامی شده‌اندکه در واقع‌ازنوابغ بزرگ ادبی دنیا و بزرگتر از آنندکه آثارشان پس از قرنها نشر و بــه تمام زبانها ترجمه شدن نیازی به تجدید طبع و نشر داشته بــاشد و کمتر نویسندگان ببعد از این طبقه که متروك مانـدن آثارشان مایه نقص صفای گلستان ادبیــات ایـران است پرداخته‌اند خوشبختانه در نتیجه توجهات متمادی گروهی از دانشمندان ومطالعات وتتبّعات آنان تحقیق در آثار پیشینیان و تصحیح و مقابله و نشر آنها و زحماتی از این قبیل کمتر اسنادیست از نویسندگان پیشین و هنرمندان کـه سرگذشت زندگی و آثارش بسبك محققانه تتبّع وطبع نشده باشد این بنده جعفر آزمون که فعلا کارمند بانك کشاورزی است وسالها است خوشه‌چین خرمن‌اهل دانش و فرهنگ‌و آرزومند مشاهده پیشرفتهای شایان ادبی است بشکر بر آورده شدن آرزوهای قلبی ورسیدن بسعادت دیدار این ترقیات و پیشرفت ها بر خود فرض دانست تا جائیکه بتواند بـا انجام دادن خدمتی محقر در افتخـارات خدمتگذاران معاصر سهیم و شریك شود .

و چون غالب بمطالعه دیوان چاپ‌کلکته استاد بزرگوار صائب تبریزی‌موفق میشد و از اشعار ومضامین بدیع آن لذت میبرد باین نکته برخورد که با وجودیکه استاد موصوف از لحاظ قریحه و استعداد از هیچکدام ادبای مشهوردرجه اول کمتر نبوده و آثاریهم که از وی باقی است ازاشعار غالب آنها بیشترو علاوه براین‌افتخار ابداع سبك خاص ـ هندیرا هم دارد (یا لااقل یکی از معروفترین پدید آورندگان سبك هندیست) چون سبکش از مذاق ادبــاق معاصر تا حدی دور است آثــارش چنـدان مورد توجـه واقع نشده یـا حقش بطوریکه شایسته است ادا نگشته است در صورتیکه در اشعار وی بقدری امثال و مواعظ و حکم بـا مضامین بـدیع و شیوا هست که اگر تنها همان اشعار از وی باقی مانده بود کفایت میکرد که اورا بمقامی که شایسته است رسانده‌دررديف ادبای بزرگ زبان فارسی آورده و کوتاهی وغفلتی

که شده تا حدی جبران گردد . لذا نگارنده واجب دانست معدودی از اینگونه اشعار ویرا از دیوان مفصلش استخراج و گلچین کرده جدا گانه طبع و تقدیم هم‌میهنان عزیز نماید گرچه قبلا هم دو انتخاب یکی توسط استاد معاصر آقای کمالی و دیگری توسط حافظ خاص بعمل آمده و در تهران و اسلامبول بچاپ رسیده است معاصرین وی هم انتخابات دیگری از آثار او دارند که نسخه‌های خطیش موجود است ولی معلوم است که در گلستان هر گلی رنك و بوی خاص دارد و آثار بزرگان هرچه بیشتر نشر شود حقگذاری و قدرشناسی از آن شده است درخاتمه برای مزید فایده تاریخچه حیات او را نیز که از روی مدارکی معتبر جمع آوری شده ذیلا از نظر مطالعه کنندگان میگذراند .

صائب را نام میرزا محمد علی و فرزند میرزا عبدالرحیم که بقول معاصرش نصر آبادی از کدخدایان تجار تبریزی ساکن اصفهان‌بوده‌است مؤلف قصص‌الخاقانی تولد صائبرا در تبریز نوشته و گوید خانواده آنها به امر شاه‌عباس بزرگ از تبریز کوچیده و در محله عباس آباد اصفهان سکنی گرفته‌اند سال تولدش تحقیقاً معلوم نیست ولی مرحوم تربیت درترجمه حالش نوشته است که در اوائل شباب از اصفهان بزیارت بیت‌الله الحرام و مدینه مشرف و پس از سیاحت ممالك عثمانی مراجعت به اصفهان نموده ودرسال ١٠٣٤ بعزم هندوستان حرکت کرده و باین اعتبار اگراوائل شباب او را در حدود سن بیست الی بیست و پنج سال فرض کنیم تولد او در وهله اول سده یازده هجری میشود فوتش بسال ١٠٨١ در اصفهان اتفاق افتاد ودر یکی‌از تکایای شهر که بنام خود او معروف است بخاك سپرده شده است و ماده تاریخهای شیوائی در رحلتش گفته‌اند که از همه بهتر را ملا محمد سعید اشرف سروده و از همه نزدیکتر بذهن عبارت (صائب وفات یافت) است تخلص شعری او صائب و به‌رسم تفخیمی دوره صفوی با افزودن الفی بآخر آن کلمه صائبا تلفظ میشود .

معلومات معلوم زمان خود را بحد کمال فرا گرفته و درنظم و نثر هردواستاد بوده وید طولائی داشته خطرا نیز خوش مینوشته مرحوم تربیت نقل از ولیقلی بیك شاملو صاحب قصص‌الخاقانی بدینقرار شرح داده عدد دیوانش هفت ابیات مدونش تقریباً دویست هزار بیت که بهر دو زبان فارسی و ترکی است بعض نثرهای بلیغ و

خطبه های دیوانی نیز نوشته کلمات وی مشتمل بر حکم و امثال که در ضمن غزل تلفیق و اکثر ابیاتش بقدری فصیح وروان است که مثل‌سایر شده و درالسنه‌وافواه افتاده وغالب مردم‌من‌باب عدم‌اطلاع بمبادی مجهوله منسوب میدارند سرخوش‌ازمعاصرینش در کلمات الشعرا مینویسد از زمانی که زبان بسخن آشنا شده چنین معنی یاب خوش خیال بلند فکری بر روی عرصه وجود نیامده و در حیاتش دیوانش مشهور آفاق و سلاطین اطراف از پادشاهان ایران خواهان ارسال نسخ آن میشده‌اند مولانا صائب غیر از مثنویها قندهار نامه و محمود و ایاز و دواوین ، مجموعهٔ هم بنام بیاض دارد مشتمل بر بیست و پنجهزار بیت که در آن شرح حال هشتصد نفر شاعر را ضبط کرده است و از دواوین خود انتخاباتی هم نموده است و بهر یك اسمی جداگانه داده است برای اطلاع بیشتر رجوع‌شود بکتاب دانشمندان آذربایجان تألیف‌مرحوم تربیت. صائب بطوریکه ذکرشده اوائل شباب را بسفر مکه و سیاحت ممالك‌عراق عرب و عثمانی پرداخته و در ۱۰۳٤ بعزم هندوستان حرکت کرده و از راه هرات به کابل رفته و بهم صحبتی میرزااحسن‌الله سر خواجه‌ابوالحسن تربیتی متخلص باحسن معروف بنواب ظفر خان که از طرف شاه جهان بابری سلطان هندوستان حکمران آن سامان بوده رسیده است و ظفر خان مذکور در مدحش سروده طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست تازه‌گوئیهای او از فیض طبع صائبا است در ۱۰۳۹ باتفاق هم صحبت خود بدربار شاه جهان راه یافته و بالاخره پدرش بهند رفته و به اصرار پدر در ۱۰٤۱ با اندوخته و احترام زیاد به اصفهان مراجعت کرد و در دربار شاه عباس ثانی بلقب ملك‌الشعرائی مفتخر شد و باحترام بسر میبرد در سال ۱۰۵۹ که قندهار بدست سپاهیان این‌سلطان فتح وضمیمه ممالك صفوی شد مثنوی مشتمل بر یکصد و سی و پنجهزار بیت بسبك شاهنامه بنام قندهار نامه برشته نظم کشیده است در روز جلوس شاه سلیمان قصیده بنظم آورده که مطلعش این است :

احاطه کرد خط آن آفتاب تابانرا　　　گرفت خیل پری در میان سلیمانرا

معروف است که شاه سلیمان آن هنگام جوان و در نهایت لطافت و حسن صورت بوده لذا از این مطلع قصیده طوری از شاعررنجید که دیگر تاآخرعمرصائب با وی تکلم نکرده است مولانا اواخر عمر را بعزلت و عبادت مشغول و تنها اشتغال

خـاطر و وسیله تفریحش صرف تنبـاکو و کشیدن قلیان بوده است و بنظم و نثر در وصف این مکیف عباراتی دارد که خالی از کیف نیست من جمله این بیت است .

شستم لب پیاله ز آب شراب تلخ   کردم بدود تلخ قناعت ز آب تلخ

در غزل دارای سبکی خاص و نسبت به اشعارش عقایـد مختلف است خودش گوید :

در این ایام شد ختم سخن برنامه صائب
مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکر خائی

ادبای هندوستان که شیفته معانی پیچده و مضامین ابهام دار وتشبیهات بعیده هستند در حق او مبالغه و غلوی بی اندازه دارند و این ادعای او را با نظر تحسین و تصدیق می‌پذیرند و دانشمندان قرون اخیر ومعاصر ایران که سبك هندی بامذاقشان ملایم نیست و در شعر بلندی معنی و رسائی و تنوع الفاظرا خواهانند گفته های او را بآسمان و ریسمان تشبیه کرده و کمتر طرف توجه قرار داده‌اند حق این است که هرگاه آنچه‌ازاین استادباقی‌مانده چون ایام حیاتش بدو بخش قسمت شده آنهائیکه سبك هندی است برای فارسی دوستان هند گذارده و آنهائیکه مشتمل بر حکمت و اخلاق و مثل های سائر است برای خودمان نگاهداریم تا هر دودسته ازگفتارش نصیبی وافی و حظی مستوفی ببرند .

مهرماه ۱۳۱۷ : جعفر آزمون

الف

با مشربی ز ملك سلیمان وسیعتر ______ در چشم تنگ مور بسر میبریم ما

تا نتوشانم نگردد در مذاقم خوشگوار ______ در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا

زیر شمشیر حوادث مژه بر هم نزنیم ______ برخ سیل گشاده است در خانه ما

بنور دل توان از ظلمت هستی برون آمد ______ علاجی نیست جز بیداری این خواب مشوش را

طشت من چون آفتاب از بام چرخ افتاده است ______ ساده لوح آنکس که میخواهد کند رسوا مرا

خلد با آن ناز و نعمت دام راه من نشد ______ چون تواند صید کردن نعمت دنیا مرا

محو و اثبات جهان در دیده حیران یکیست ______ فارغ است آئینه از آمد شد تمثالها

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب ______ میزبان ما است هر کس میشود مهمان ما

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع ______ دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

بچهره سازی گل مطلب بهار این است   که عندلیب درین گلستان شود پیدا

ز هم جدا نبود نوش و نیش این گلشن ______ که وقت چیدن گل باغبان شود پیدا

فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم   گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

پیکر ما میکند شمشیر را دندانه دار ______ در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم   مستی دنباله دار چشم خوبانیم ما

صاحب نامند از ما عالم و ما تیره روز ______ چون نگین در حلقه گردون گردانیم ما

از کمند رشته عمر ابد سر می کشید ______ خضر اگر می‌یافت قدر پیچ و تاب عشق را

ز زندگی چه به کرکس رسد بجز مردار ______ چه لذت است ز عمر دراز نادان را

جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران ______ از تزلزل بیش محکم میشود بنیاد ما

دائم ز خوی خود کشد آزار بد گهر ______ خون است شیر کودك پستان گزیده را

بنوك سوزنی این خار میآید زپا بیرون   به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را

اگرچه کوه دارد لنگری صدسال می باید ______ که ازمن یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار   آب و آتش میکند صاحب برش شمشیر را

میرسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون ______ نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را

از آن بدامن مقصود کوته افتاده است   که پیش خلق دراز است دست حاجت ما

چو عنکبوت مکس را نمی کنیم بقید ______ همان شکار بود جذبه قناعت ما

اگر درآتش سوزان هزار بوسه زنیم ______ صدا بلند نسازد سپند غیرت ما

آب شد پیکان او تا ازدل گرمم گذشت ______ می گدازد نامه من خامه پولاد را

چشم در صنع خدائی بازکن لب را ببند ______ بهتر ازخواندن بود دیدن خط استاد را

زمکر سبحه شماران خدا نگه دارد ______ که صد سر است به یك حلقه کمند اینجا

مردان زراه درد بدرمان رسیده اند ______ صائب عزیز دار دل درد مند را

مارا مبر بباغ که از سیر لاله زار ______ یك داغ صد هزار شود داغدیده را
بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را ______ بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
بشکر اینکه داری دولتی تعمیر دلها کن ______ که کوتاه است عمر کامرانی برق فرصت را
کسی را میرسد باچرخ مینائی طرف گشتن ______ که چون رطل گران برسر کشد سنك ملامت را
بآن خواری که سگ را دور میسازند از مسجد ______ مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید ______ میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از وحدت بکسرت میکشد صائب ______ وگرنه گوشه عزلت کمینگاهی است شهرت را
باشد از صدق طلب چو نصبح روشن جان ما ______ از تنور سرد آید گرم بیرون نان ما
بنخل بارور سنگ ازدرو دیوار میبارد ______ اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامت را
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن ______ گر به ازمجنون نباشم بازعاقل کن مرا
بهربی پردهٔ اظهار نتوان کرد راز خود ______ دل شب ها بود گنجینه اسرارعاشق را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت ______ بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
افتد غزال دولت اگر در کمند ما ______ از همت بلند رها می کنیم ما
نیست دلگیری ز دنیا بنده تسلیم را ______ آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
گر بامر حق ترا اعضا شود فرمان پذیر ______ به که چون شاهان کنی تسخیر هفت اقلیم را
دریاب اگر اهل دلی پیشتر از صبح ______ چون غنچه نشکفته نسیم سحری را
سختی رسد ازچرخ به نازك سخنان بیش ______ باسنگ سر وکار بود شیشه گری را
تاصاحب فرزند نگردی نتوان یافت ______ در عالم! ایجاد حقوق پدری را
صافشو صاف که تامی نشود صاف از درد ______ نیست ممکن بلب یار رساند خود را
یوسف ما زتهی دستی خلق آگاه است ______ بچه امید به بازار رساند خود را
صائب ازمشق سخن مطلب طوطی این است ______ که بآئینه رخسار رساند خود را
گوهر شهوار مردم لب بجاوا کردن است ______ این نصیحت را بخاطر ازصدف داریم ما
دل افکارمارا نیست غیر از داغ دلسوزی ______ زچشم جغد دارد روشنی ویرانه درشبها
بسکه دل تنگم زتارو پود هستی چون کتان ______ می تواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا
تادور ازآن لب شکرین همچونی شدم ______ ترجیع بند ناله بود بند بند ما
سینه هارا خاموشی گنجیه گوهر کند ______ یاد دارم ازصدف این نکته سربسته را
مطلب ما بیدلان ازچشم بستن خواب نیست ______ در بروی آرزوی خام می بندیم ما
چون آفتاب اگرسرما بگذرد ز چرخ ______ افتادگی برون نرود از سرشت ما
بازی ماگرچه اول خام می آید بچشم ______ درعقب دارد تماشاهای رنگین نرد ما
بیداری حباب شود منتهی بمرگ ______ آرامش است عاقبت اضطراب ها
با اختیار حق چه بود اختیار ما ______ بانور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید ______ شاید زقید سنگ برآید شرار ما
سفر مردم آگاه زخود بیرون نیست ______ هدف تیر در آغوش کمان است این جا
باسینهٔ زحرف لبالب در این بساط ______ خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
هر که صائب دلش ازهردوجهان پاك شود ______ میتوان گفت که از پاکدلان است این جا
زاسفر کردن ظاهر نشود کار تمام ______ هر که ازخویش سفر کرد تمام است این جا

دوچیز افتادخوش از بزم میخوران مرا صائب ______ زپا افتادن ساقی بسر غلطیدن مینا
قدرمن این بس که چون ابر بهاران زاب چشم ______ تازه دارم خار دیوار گلستان تو را
دروصل وهجر کاردل من طپیدن است ______ دائم به یك قرار دل بی قرار ما
گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را ______ چنان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را
بدست غیر چون بینم عنان طفل خود رأئی ______ که وقت نی سواری میگرفتم من رکابش را
بخونم زد رقم تا باقلم شد آشنا دستش ______ پری روئی که میبردم بمکتب من کتابش را
بمنتهای مطالب رسیدن آسان است ______ اگر شمرده توانی گذاشتن پا را
شادم از بی بری خویش دراین باغ چو سرو ______ که بخاطر گرهی نیست زپیوند مرا
وحشی فرصت چو تیر از شصت بیرون جسته است ______ تا توزه می سازی ای غافل کمان خویش را
تامگر مرغ همایونی شکار ما شود ______ پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما
نظر برمنزل افکن از بلندو پست فارغ شو ______ که شد هموار راه من زپیش پا ندیدن ها
يك طفل شوخ نیست دراین کشور خراب ______ دیوانگی بجای ریگر می بریم ما
میکنم ازسینه بیرون این دل غمخواره را ______ چند بتوان در گریبان داشت آتش پاره را
چنین که عقل کشیده است زیر بند تورا ______ عجب که عشق رهاند ازاین کمند تورا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار ______ که در مصالح خود خرج میکنند تورا
بدطینتان برای شکم خون هم خورند ______ سگ دشمن است برسر روزی گدا را
نیست تنها پیچ و تاب من ازآن موی میان ______ موی آتش دیده دارد هرسر مویش مرا
لبی خامشتر از گوش صدف آماده میباید ______ طلبکار وصال در شهوار معانی را
یاد صائب دعوی آزادگی برمن حرام ______ گر بجز ترك هوس دردل هوس باشد مرا
مدار ازدامن شب دست وقت عرض مطلبها ______ که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده ای ای ازخدا غافل ______ ندارد این سفر بادمرادی غیر یاری ها
زبی دردان علاج درد خود جستن بدان ماند ______ که خار ازپا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا ازقید مذهبها برون آورد عشق او ______ که چون خورشید طالع شد نهان گردند کوکبها
کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد ______ ازآن صائب زخاك اهل دل یابند مطلبها
از همت بلند بدولت توان رسید ______ آری بفیل صید نمایند فیل را
شرکت روزی خسیسان را بفریاد آورد ______ برسر نان پاره سك دشمن شود درویش را
زفیض سرمه حیرت درین تماشاگاه ______ یکی شده است چو آئینه خوب و زشت مرا
درین بساط من آن آدم سیه کارم ______ که فکر دانه برآورده از بهشت مرا
بدوش توکل منه پای خور را ______ ولی نعمت خویش کن کار خود را
زندان تورا داده اند آسیائی ______ که سازی ملایم تو گفتار خود را
توآنروز صائب ز ارباب حالی ______ که سازی چو گفتار کردار خود را
شراب تلخ دارد عیش شیرین درقفا صائب ______ مگردان روترش از ماده تلخ نصیحت را
فسادطاعت بی پرده افزون است ازعصیان ______ نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را
کفر نعمت میکند رزق حلال خود حرام ______ طفل ازپستان گزیدن میکند خون شیر را
تا توان گل در گریبان ریختن از ذکر خیر ______ خار پیراهن مشو آسودگان خاك را

مگیر از دهن خلق حرفرا زنهار بآسیا چو شدی پاسدار نوبت را
زخلق خوش شکرو شیر باش بااحباب زروی ترش مکن تلخکام الفت را
ضیافتی که درآنجا توانگران باشند شکنجه است فقیران بی بضاعت را
آنچنان کز رفتن گل خار می‌ماند بجا ازجوانی حسرت بسیار می‌ماند بجا
نیست غیر از رشته‌طول امل چون عنکبوت آنچه ازما بردر ودیوار می‌ماند بجا
هیچ کار ازسعی ماچون کوهکن صورت نبست وقت آنکس خوش کزو آثار میماند بجا
نیست از کردارما بی‌حاصلان‌را بهره‌ئی چون قلم ازما همین گفتار می‌ماند بجا
زنگ افسوسی بدست خواجه‌هنگام رحیل ازشمار درهم و دینار می‌ماند بجا
نیست اوج اعتبار پوچ مغزانرا ثبات کوزه خالی فتد زود از کنار بامها
بازی همواری ظاهر مخور ازدشمنان نان سوزن دار پیش‌افکن‌سگ‌دیوانه‌را
اگرچون شانه‌ازهرچاك‌دل‌راهی کنم پیدا همان زلف سبکدستش زسروامیکندمارا
که‌می‌آید بسروقت دل ما جز پریشانی که میپرسد بغیر ازسیل راه خانه مارا
نیکان ستم زجور فلك بیشتر کشند گندم چوپاك گشت خورد زخم آسیا
من ازبیقدری خار سردیوار دانستم که‌ناکس کس نمیگردد ازاین بالانشینها
زتعظیم وزتوصیفهای‌خصم‌ایمن‌مشوصائب کمرخم کردن صیاد آفتهااست مرغان را
سجه برکف‌توبه برلب‌دل پر ازشوق گناه معصیت را خنده می‌آید زاستغفار ما
قدریاقوت لب اورا که‌میداندکه چیست جوهری قیمت نداند| گوهر نادیده را
دیدم ازچاك گریبانش صفای سینه را من گمان کردم که دارد دربغل آئینه را
ازکف دست اگر موی برون می‌آید می‌رسد دست بموی کمریار مرا
کسی بموی نیاویخته است خرمن گل غم میان تو دارد به پیچ وتاب مرا
لطافت آنقدر دارد که‌هنگام خرامیدن توان ازپشت پایش دیدنقش‌فرش قالی را
بهرصورت که‌باشدعشق‌دلرا امیدهدتسکین که بهر کوهکن‌ازسنگ‌شیرین‌میشودپیدا
تاخرام قامت او برد از سر هوش ما پشت بردیوار چون‌محراب‌ماندآغوش‌ما
جام مادرپرده دارد نغمه های جان گداز دست خودکوتاه دارید ازلب‌خاموش ما
دیدن پاخوشتر است ازبال و پرطاوسرا عیب خودرا درنظر بیش ازهنر داریم‌ما
زچهره سخن حق نقاب بر دارد زدارهرکه چومنصور کردمنبررا
لب سئوال درفقر را کلید بود بروی‌خودبگشازینهاراین در را
آبروی بی نیازی چشمه حیوان ما است کی چو اسکندر غم آب بقا داریم ما
این زهر سازگار بعادت نمی شود برخودکنم چگونه‌گوارا زمانه را
مرغیکه‌زیرك‌است دراین‌بوستانسرا بیند به یك نظر گره دام ودانه را
آه هوا پرست بمقصد نمی رسد نتوان زدن به‌تیر هوانی نشانه را
جزپشیمانی سخن‌چینی نداردحاصلی حلقه بیرون درکن‌درمجالس گوشرا
مستی ومخموری‌عالم بهم آمیخته‌است دورباش نیش دردنبال باشد نوشرا
برسر بیمغزصائب کسوت پشمین مبند ازسرخوان‌تهی برداراین سرپوشرا
زطوفان حوادث عاشقانرا نیست پروائی نیندیشد نهنگ پر دل ازآشفتن دریا
بخاموشی توان شدگوهر اسراررا محرم صدف تابست‌ازگفتارلب‌شد مخزن دریا

نیست پروای علائق جان از تن رفته را ______ هرسر خاریست مهمیزی شکار خسته را
مطلب زعشقبازی‌تحصیل خاکساری است ______ افتادگی است حاصل ازپختگی ثمر را
عالم معقول برهر کس که‌صائب جلوه کرد ______ بشمرد موج سراب این عالم محسوس‌را
ازدم سرد خزان برگی که می‌افتدبخاك ______ ازجهان بی برگ رفتن یاد می‌آید مرا
پیران شکار طول امل زود می‌شوند ______ درخاك نرم حکم روان است ریشه را
برد باری و تواضع عمر میسازد دراز ______ هرپلی دارد بیادخویش چندین سیل را
درصفای سینهٔ خود سعی کن‌تاممکن‌است ______ صاف اگر باخویش خواهی سینه احبابرا
زمین سینه ما دردوداغ پرورده است ______ یکی هزار شود تخم اشك‌درگل ما
نیست مرکز مانع پرگار درسر گشتگی ______ گررود ازجای گردون دل بجاباشدمرا
عزیز قدردانی نیست درمصرسخن‌سنجی ______ ندارد ورنه جنسی غیریوسف کاروان ما
ازجنبش‌مهداست گران خوابی اطفال ______ ازگردش افلاك بخوابست دل ما
درغم آباد فلك رخنه آبادی نیست ______ چشم تاکارکند حلقه دام است‌این جا
کعبه و بتکده بی جلوه مستانه یار ______ آسیائیست که انداخته اند آبش را
قسمت‌ماچون کمان‌ازصیدخودخمیازه‌است ______ هرچه داریم ازبرای دیگران داریم ما
دل‌چوشد غافل زحق فرمان پذیرتن‌شود ______ می بردهرجاکه خواهداسب‌خواب‌آلوده‌را
ریشه‌نخل کهن‌سال‌ازجوان افزونتر است ______ بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
هردم چو تاك بار درختی نمی‌شویم ______ چون سرو بسته‌ایم بدل بار خویش را
روزی مارا زخوان سیرچشمی داده‌اند ______ بی نیاز از ناز و نعمت های الوانیم ما
منزل ما همرکاب ماست هرجا میرویم ______ در سفرها طالع ریگ روان داریم ما
درچنین‌راهیکه‌مردان‌توشه‌ازدل کرده‌اند ______ ساده لوحی بین که فکرآب ونان‌داریم‌ما
همت مردان دلیل ماست هرجا می‌رویم ______ چون جرس آوزهٔ در کاروان داریم‌ما
بآهی میتوان ازخود بر آوردن جهانیرا ______ که یك رهبر بمنزل می‌رساند کاروانیرا
اگردرخواب‌بیهوشی‌نباشی‌گوشهاصائب ______ بحرفی میتوان تصویر کردن داستانیرا
تارپود عالم امکان بود موج سراب ______ همچو سوزن‌جابچشم خود مده‌این رشته‌را
بشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز ______ که دل سفید نگردد زجامه شوئی ها
بنومیدی مده ازدست‌خود دامان شبهارا ______ که ازخاك سیه گلهای رنگین میشود پیدا
ایگل که موج‌خنده‌ات ازسر گذشته‌است ______ آماده باش گریه تلخ گلاب را
به‌ماحرارت‌دوزخ‌چه‌میتواند کرد ______ اگر زما نستانند چشم گریانرا
ظالم بظلم خویش گرفتارمیشود ______ ازپیچ وتاب نیست‌رهائی کمند را
نیست زان گوهر نایاب کسیرا خبری ______ چشم غواص تهیتر زحباب است این جا
می‌شود دشمن سرکش به تحمل مغلوب ______ خاکسدر کشتن‌آتش به‌ازآب است این جا

با نامرادی ازهمه کس زخم میخوریم — ای وای اگر سپهر رود بر مراد ما
نخواهد آتشی ازهمسایه هر کس جوهری دارد — چنار ازسینه خود میکند ایجاد آتشرا
زسنك کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد — محابا نیست ازسنگ محك کامل عیارانرا
عاقلان را گوش بر آواز بانك رحلت است — هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
هر که پا کج میگذارد مادلخود میخوریم — شیشهٔ ناموس عالم دربغل داریم ما
بهشت جاودان خواهی بدل خوردن قناعت کن — که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را
مبین درسرفرازی هیچ خوردیرا بچشم کم — که جادردیده خودمیدهد خورشید شبنمرا
اگر ازدست احسان مرهم دلها نمیگردی — به خلق ازخود تسلی داربارى اهل عالمرا
مده چو تیرهوائی بباد عمر عزیز — کشیده دار کمان تانشان شود پیدا
کجی وراستی خلقرا محك سفراست — که حال تیرجدا از کمان شود پیدا
اگر تو آینه سینه را کنی پرداز — هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا
توان بریدچومقراض صائب ازعالم — درین زمانه اگر همزبان شود پیدا
چشم بگشا سبك ازخواب گران کن خودرا — برهوا پای بنه تخت روان کن خودرا
گوهر آبله در راه طلب ریخته است — قدمی پیش نه از دیده وران کن خودرا
برجوانی مخور افسوس درانجام حیات — باده کهنه بدست آرو جوان کن خودرا
زرد روئی گل روی سبد هشیاریست — می گلرنك بکش لاله ستان کن خودرا
شکوه اززخم زبان کردن مردم سبکسیت — حلقه آهنی ازگوش گران کن خودرا
اگر از تشنه لبان گهر سیرابی — سعی کن همچوصدف پاك دهان کن خودرا
میخورندت بنظر گرسنه چشمان جهان — چونشب قدرنهان در رمضان کن خودرا
برکت میرود ازهرچه بآن چشم رسید — صائب ازچشم بدخلق نهان کن خودرا
دیدهٔ من نیست گرشایسته رخسار تو — سجده ئی ازدور دارم طاق ابروی ترا
گرگذارد قوت گیرائی اندردستها — درگره بندند گل پیراهنان بوی ترا
مصرع برجسته هیهاتست ازخاطررود — چون کند صائب فرامش قددلجوی ترا
ازخویش رفتگان راحاجت براهبر نیست — یك منزل است دریا سیل سبك عنانرا
هر کس زکوی اورفت دلرا گذاشت برجای — مرغان بجا گذارند در باغ آشیانرا
مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست — کشتی درست باید دریای بی کرانرا
عشق سازد زهوس پاك دل آدمرا — دزد چون شحنه شرر امن کند عالمرا
ماحریفان کهن سال جهان ازلیم — طفل شش روزه عالم ندهد بازی ما
تخته نقش مراد است دل ساده دلان — بازی خود دهد آن کس که دهد بازی ما
چندین هزارجامه بدل کرد روزگار — غفلت نگر که رنگ نگرداند حال ما
شکوه درمشرب ماسوخته جانان کفراست — شمع داغ است زخاموشی پروانه ما
درشکایت ریختی دندان نعمت خواره را — کهنه کردی درورق گرداندن این سی پاره را
عشرت روی زمین بسته است در آرام دل — خواب طفلان لنگر تمکین بود گهواره را

گردل‌خودزنده‌خواهی‌خاکساری‌پیشه‌کن______به ز خاکستر لباسی نیست آتشپاره را
پامنه بیرون ز حد خویش تابینا شوی______نیست حاجت باعصا درخانه خود کوررا
دراین‌بساط من‌آن سیل پرشر وشورم______که بحر کوچه‌دهد همچو رود نیل مرا
چه حاجت است برهبر که گوشه چشمش______کشد چوسرمه بخویش ازهزار میل‌مرا
گفتگوی کفرودین آخر به‌یك‌جا میکشد______خواب یك‌خواب‌است‌باشدمختلف تفسیرها
میزبانی که بجان سیر کند مهمانرا______چه‌ضروراست که‌آراسته‌داردخوانرا
مجو زهردل افسرده معنی روشن______که‌دل چوآب شوداین‌گهرشود پیدا
عجب که‌یکدل‌خوش‌درجهان‌شودپیدا______ز شوره‌زار کجاگلستان شود پیدا
در امید برآورده‌ام بگل صائب______دوچشم درگرو انتظار نیست مرا
خنده‌چون‌مینای‌می کم کن که‌چون‌خالی‌شوی______می گذارد چرخ برطاق فراموشی ترا
ازآنچون‌موی‌آتش‌دیده‌یکجا نیست‌آرامم______که‌آتش‌طلعتان دارند نبض پیچ وتابم‌را
بدامان قیامت پاك نتوان کردخون من______همین‌جا پاك کن‌ای‌سنگدل‌باخودحسابم‌را
خرد راپیروی ازراه حاجت میکند نادان______وگرنه کورازخودکورترخواهدعصاکشرا
فتح باب من بود دربستن چشم و دهان______میشود از روزن مسدود دل روشن مرا
میتراود می گلگون ز رگ وریشه ما______پیش خم گردن خودکج نکند شیشه ما
چندباشم زان رخ مستور قانع با خیال______درگریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را
عرق بچهره نشسته است آن پریوشرا______که دیده است بدین آبداری آتشرا
زدل میار نه سنجیده حرف را بزبان______عنان کشیده نگهدار اسب سرکشرا
بدلتنگی‌شدم خورسند ازاینگلزار تادیدم______چه‌خونهاخوردگل‌تاعقدهٔ‌ازدل‌گشوداینجا
دراین دریای‌گوهرخیز نومیدی نمیباشد______غنی‌شدچونصدف‌هرکس‌دهان‌خودگشوداینجا
ازآن پیوسته‌چون‌پرگارمیگردم‌بگرددل______که‌وقتی‌جلوه‌گاه‌آنپری رخسار بود اینجا
ازجدائی قطع‌پیوند خدائی مشکل است______گرشود سی‌پاره ازهم کی‌شود قرآن جدا
زسنگ‌کودکان پهلوتهی کردم ندانستم______که می گرددشکستن مومیائی‌شیشه دلرا
بی تردد دامن روزی نمی‌آید بدست______می کند باکاهلان این نکته تلقین آسیا
گرچه جان مابظاهرهست ازجانان جدا______موجرا نتوان شمرد ازبحربی‌پایان‌جدا
آن‌چنان کزسرخمارمی به‌می زائل شود______نیست غیر ازبوسه درمانی خماربوسه‌را
وگر باید بدشمن‌رایگان دادن متاع‌خود______مکن زنهار تاممکن شودبادوستان سودا
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست______نه بسته است کسی شاه راه دلهارا
هرکه باخود دوگواه ازرگ‌گردن‌دارد______میبرد پیش دو صد دعوی بیمعنی را
ای که از عالم معنی خبری نیست ترا______بهتر ازمهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده‌ئی چون مردان — باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا
بر شکست قفس جسم از آن می‌لرزی — که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا
نه هر آهی قبول افتد نه هر اشکی اثر دارد — یکی گوهر شود از صد هزاران قطره باران را
دلم به پاکی دامان غنچه می‌سوزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
بپرداز از غبار معصیت آئینه جانرا — که در آئینه جان روی جانان میشود پیدا
ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم — سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
چون سایه که سر در قدم سرو گذارد — محو است سراپا بسراپای تو مارا
مارا نتوان از تو جدا کرد که دارد — دلبستگی خاص بهر جای تو مارا
هر که خود را جمع میسازد همه عالم دروست — بحر را در حلقه گرداب میجوئیم ما
از وصال یار محرومیم باهم خانگی — در حرم چون غافلان محراب میجوئیم ما
باسیه کاری طمع داریم حسن عاقبت — دولت بیدار را درخواب میجوئیم ما
ز برگریز قیامت اگر خبر داری — نهال خویش سبك کن ز برگ و بار اینجا
میتوان دلرا بآهی کرد از غمها سبك — يك فلاخن میکند آواره چندین سنگ را
غیر حق کردم فرامش هرچه در دل داشتم — طاق نسیان از دو عالم قبله‌گاهی شد مرا
چندانکه موی بیش زپیری شود سفید — کوته شود حیات چو شمع سحر مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت — افتاد چون دو قطره اشك از نظر مرا
صائب زهوش ناقص خود میکشم ملال — خوش بادوقت آنکه کند بی‌خبر مرا
عیب خود دیدن مرا ز اهل هنر ممتاز کرد — منفعت از پا زیاد از پر بود طاوس را
ز طوفان حوادث از سبك مغزی نیم غافل — حباب آسا در این دریا بکف دادم سر خود را
در گوش قدردانی من حلقه‌زر است — هر کس که گوشمال بجا می‌دهد مرا
حلقه ذکر خدا گردد لب خاموش تو — گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا
گوش اگر داری در این بستان سرا هر غنچهٔ — میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
نیست غافل عشق بی‌پروا ز مرگ کوهکن — نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را
صائب از اندیشه موی میان غافل مباش — کین ره باریك نازك میکند اندیشه را
گرچه پیریم از جوانان جهان دلخوشتریم — خنده ها برصبح دارد موی چون کافور ما
خرده‌شمار گنه‌را که گناهی است بزرك — گندمی کرد ز فردوس برون آدمرا
باچنین سامان حسن ای غنچه لب انصاف نیست — از برای بوسهٔ خون درجگر کردن مرا
شبنم نکرد داغ دل لاله را علاج — نتوان بگریه شست خط سرنوشت را
امشب که آمده است بکف سیب آن زقن — خالی است جای شیشه می در کنار ما
مستغنی از دلیل بود دل چو آگه است — ننموده کس بقبله نما قبله گاه‌را
ز سینه ام دل پر داغ را برون آرید — که سیر کرد ز جان دود این کباب مرا
بر زور خود منال که يك مشت بال و پر — در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

تا آتش ازدلم نکشد شعله چون چنار
باور نمی کنند تهی دستی مرا

ازخس وخاشاك بگذر گرد گلها طوف کن
تاچو زنبور عسل پرشهد سازی خانه‌را

باکمال نازکی افکارما بی مغز نیست
هر حبابی کشتی نوح است درجیحون ما

کسی که عیب مرا میکند نهان از من
اگرچو چشم‌عزیز است دشمن است مرا

بغیر از زیان نیست در خود فروشی
اگر سود خواهی به‌بند این دکان را

پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست
در نمکزار چقدر است نمکدانی را

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیرما
گردش چشمی بود بس حلقه زنجیرما

دل صدپاره مارا نگاهی جمع می‌سازد
که‌ازیکرشته بتوان بخیه‌زدچندین‌جراحترا

میتواند کشت مارا قطرهٔ سیراب کرد
این‌همه استادگی ای ابر دریا دل چرا

باعقل گشتم همسفر یك کوچه‌ازراه بی کسی
شد ریشه ریشه دامنم ازخار استدلالها

از چرخ منت پرکاهی نمی کشم
گراستخوان‌زدرد شود توتیامرا

نان جوخور دربهشت جاودانی سیر کن
میخوری خون ازبرای نعمت الوان‌چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیمه شب
مانده‌ئی درعقده دل آنقدر حیران چرا

هیچ‌میزانی‌دراین‌بازار چون‌انصاف‌نیست
گوهر خودرا نمی‌سنجی‌دراین‌میزان چرا

نامه‌سربسته‌راچون آب‌خواندن‌حق‌ما است
کزسخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

دربیان طلب راهبری نیست مرا
سرپرواز ببال دگری نیست‌مرا

آن نفس باخته غواص جگرسوخته‌ام
که بجز آبله دل گهری نیست مرا

روزگاری‌اسکته‌باریك‌روان‌همسفرم
میروم راه‌وزمنزل خبری نیست‌مرا

خاطر امن بملك دو جهان می ارزد
نیستم درهم‌اگرسیم‌وزری‌نیست‌مرا

جمع کردن‌خویشرادرعهد پیری‌مشکل است
پیش رو نتوان گرفتن لشگر برگشته‌را

چنانکه شیر کندخواب طفل‌راشیرین
فزود غفلت من ازسفید موئی‌ها

اگرنکو نشدی صائب از بدی بگذر
که هست ترك بدی هاسرنکوئی‌ها

حسن وعشق پاکرا شرم وحیا درکار نیست
پیش مردم شمع در برمیکشد پروانه را

گرچه درصحبت‌قسم‌ها برسرهم میخورند
خون همرامیخورند این‌دوستان ازهم‌جدا

تاچو زنبورعسل درچشم‌هم شیرین شوند
به که باشد خانه های دوستان ازهم‌جدا

ای سلیمان اینقدر ایستادگی‌درکار نیست
میگشاید ناخن موری گره از کارما

هیچ ره‌صائب بحق‌نزدیکتر ازدرد نیست
ازطبیبان می کند پرهیز آن بیمار ما

آه عالم سوز را درسینه دزدیدن چرا
برق‌را پیراهن فانوس پوشیدن چرا

کوررا ازرهبر بینا بریدن غافلیست
بی‌سبب ازعیب بین خویش رنجیدن چرا

سنگرا پرمیدهد شوق عزیزان وطن
ای کم ازسنگ نشان از جانچنیدن چرا

ترك کوشش‌دامن‌منزل بدست‌آوردن‌است
راه خودرا دورمیسازی زکوشیدن چرا

چیست‌دنیاتا بآن آلوده کردن‌دست خویش
برسر خوان سلیمان کاسه لیسیدن چرا

درچنین وقتیکه خوان فیض گسترده است صبح   چون گران جانان زجای خود نچیدن چرا
دست افسوس است هر برگیکه میرویدز شاخ   درچنین ماتم سرا هرزه خندیدن چرا
زین گلستان عاقبت چون بادمیباید گذشت   بردرختی هرزمان چون تاك پیچیدن چرا
درخور تلخیست صائب هردوا راخاصیت   ازسر رغبت حدیث تلخ نشنیدن چرا
رسیده است بآفاق صیت شهرت ما   طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
کلاه گوشه اقبال ماست بی کلهی   گذشتگی زدو عالم بود جنیت ما

ب

بیقرارنرا ازآن یکتای بی همتا طلب   چون شود ازدشت غایب سیل دردریا طلب
دست خواهشرا نه بگشا پیش دست خاکیان   هرچه میخواهد دلت از عالم بالا طلب
اهل همت را مکرر دردسر دادن خطا است   آرزوی هردو عالم را ازاو یکجا طلب
هیچ قفلی نیست دربازار امکان بی کلید   بستگیهارا گشایش ازدر دلها طلب
گرزخاك آسودنت آسوده میگردند خلق   تن بخاك تیره ده آسایش تنها طلب
چشم چون بیناشود خضراست نقش هرقدم   رهبر بینا چوخواهی دیده بینا طلب
آبرو درپیش ساغرریختن ازبی همتی است   گردنی کج میکنی باری می از مینا طلب
معیار دوستان دغل روز حاجت است   قرضی برای تجربه ازدوستان طلب
بردار دل زعالم خاکی صفا طلب   از تنگنای جسم برون آهوا طلب
روشن نمی‌شوددل تاریك ازآفتاب   این روشنانی ازنفس گرم ما طلب
بیگانه‌شوزهرچه بجز گفتگوی اواست   وانگه بیا زما سخن آشنا طلب
دنیا وآخرت چه بودپیش جود حق   همت بلنددار از او هر دورا طلب
نتوان زبی‌نشان به نشان گرچه راه یافت   دست ازطلب مدارهمان نقش پا طلب
پیدا نشدکسی که درین راه گم نشد   گم‌شوزخود نخست دگر رهنما طلب
صائب دعای بی اثران با اثر بود   بگذار اثر زخویش اثر ازدعا طلب
تابود نغمه بلبل مشنو ساز دگر   تابود دفتر گل روی میاور بکتاب
شاه وگدا بدیده دریا دلان یکیست   پوشیده است پست وبلند زمین درآب
زدست خصر پیاله بساحتیاط بکیر   مباد آب حیاتت دهد بجای شراب
ایمنی جستم زویرانی ندانستم که چرخ   گنج میخواهد بجای باج ازملك خراب
چه لازم است بزاهد بزورمی دادن   بخاك تیره مریزید آبروی شراب
درشب وصل تومیلرزد دلم چون آفتاب   تا مبادا ز رخنهٔ آرد شبیخون آفتاب
هرسری‌را درخور همت کلاهی داده‌اند   افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب

شاهی که بر رعیت خود میکنند ستم ــــ مستی بود که میکند ازران خود کباب
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگرا ــــ میتوان دید از بیاض گردن او بی‌حجاب
سالك آن به که شکایت زملامت نکنند ــــ که بود زخم زبان خوار بیابان طلب
پای ازحلقه زنجیر گذارد بر تخت ــــ هر که یك چند کند صبر بزندان طلب
ره‌رو عشق محال است که افسرده شود ــــ عرق سرد ندارد تب سوزان طلب
جذبهٔ را بعنان گیری شوقم بفرست ــــ که ازاین بیش ندارم سروسامان طلب
تا دلت سرد ز ارباب تعلق نشود ــــ آتش ازکلبه ما خانه بدوشان مطلب
آسیای فلك ازآب مروت خالی است ــــ تادلت چاك چوگندم نشود نان مطلب
درهوای سرد لازم نیست درمیناشراب ــــ میکند هرقطره باران کارصددریاشراب
تنگنای شهرجای نشئه‌سرشار نیست ــــ نشئه دیگردهد دردامن صحراشراب
دست‌چون‌ازدامن مینای‌می کوته کنم ــــ میدهد مارا خبر ازعالم بالا شراب
ازلطافت بسکه‌دارد چهره اوآب وتاب ــــ آفتابی می‌شود رنگش زسیر ماهتاب
آئینه شو وصال پری طلعتان طلب ــــ اول بروب خانه سپس میهمان طلب
روئی زسنگ وجانی از آهن بهمرسان ــــ آنگه بیا وآتش ازاین کاروان طلب
در ناخن نسیم گشایش نمانده است ــــ ای غنچه همت ازنفس بلبلان طلب
عیب پوشیدن از آئینه عریان مطلب ــــ رونگهداشتن ازصاف درونان مطلب
هرگز ازهند مجوعیش صفاهان صائب ــــ فیض صبح وطن ازشام غریبان مطلب
دست ازطمع بشوی که ازشومی طمع ــــ درحق خود دعای گدا نیست مستجاب

ت

طاعتی بالا ازدلجوئی درویش نیست ــــ دست‌خودبوسیدهرکس‌دست‌سائلرا گرفت
درمجالس‌حرف‌سرگوشی‌زدن بایکدگر ــــ درزمین سینه‌ها تخم نفاق افکندن است
برگران‌خوابان‌دولت عرض‌کردن حال خویش ــــ نامه را دررخنه دیوار نسیان کردن است
آهی که غم زدل نبرد ناکشیدنی است ــــ مرغی که نامه بر نبود پر بریدنی است
هرچند درس عشق ز تعلیم فارغ است ــــ هرروز یك دونامه صائب شنیدنی است
هرکه را دیدیم درعالم گرفتارخوداست ــــ کارحق‌درطاق نسیان‌مانده درکارخوداست
گریه شمع ازبرای ماتم پروانه نیست ــــ صبح نزدیك است‌درفکرشب تار خوداست
کیست‌ازدوش‌کسی باری تواندبرگرفت ــــ گرهمه‌عیسی‌است‌درفکرخروبارخوداست
نهاد سخت توسوهان بخود نمی‌گیرد ــــ وگرنه پست وبلند زمانه سوهان است

زمانه بوته خارا زدرشت خوئی تو است   اگر شوی توملایم جهـان گلستان است

گذشت عمرو نکردی کلام خود را نرم   توراچه حاصل ازاین آسیای دندان است

امروز قدر نکـته موزون نمانده است   انصاف در قلمرو گردون نمانده است

یکعمر می‌توان سخن اززلف یار گـفت   دربند این مباش که مضمون نمانده است

صائب پیـاله گیر که تا کرده‌ئی نگـاه   یك خشت ازعمارت گردون نمانده است

هر که آمد درغم آباد جهان چون گردباد   روزگاری خاك خوردآخر بخود بپیچیدورفت

مارا دماغ جنـگ وسر گیرودار نیست   ورنه دل دونیم کـم از ذوالفقار نیست

دیوانه کـه میرمد ازسنگ کودکان   بیرون کنید زشهر که کامل عیار نیست

شیشه نزدیکتر ازسنگ ندارد خویشی   هرشکستی که بهر کس برسدازخویش است

روی گشاده‌ئی که دلی واشود از او   صائب بصد هزار گـلستان برابر است

زنغمه تاصدا یك گوشه راه است   براین حرف بلندم نی گواه است

بحق از تنـگـنای نی رسیدم   خوشا ملکی که اینش شاه راه است

همه سر اناالحق مـی سرایند   ندانم آب این نی ازچه راه است

باد تندی که ازبویش سر منصور ریخت   عشق آتش دست درمغز من پرشورریخت

گفتگوی عشق بااهل خرد حیف است حیف   این جواهر سرمه را نتوان بچشم کورریخت

مشت خاك ماچه باشد پیش شوخیهای حسن   این همان برق است کز یك نوشخندش طورریخت

منکه سنگ خاره عاجز بوددردستم چوموم   دیدن آن سنگدل ازپنجه من زورریخت

قفس تنگ فلك جای پرافشانی نیست   یوسفی نیست دراین مصر که زندانی نیست

ساده کن لوح دل روشن خودرا ازنقش   کـه بصیرت بسواد خط پیشانی نیست

دردل خاك نهان گنج و گهر گر دارند   گنج بی‌سیم وزران جزغم پنهانی نیست

سر زلـف تو نباشد سرزلـف دیگری   از برای دل ما قحط پریشانی نیست

درمقام حرف برلب مهر خاموشی زدن   تیغرا زیرسپر درجنگ پنهان کردن است

صبح آدینه وطفلان همه یکـجا جمعند   بجنون میزنم امروز کـه بازاری هست

مشو بمرگ زامداد اهـل دل نومید   که خواب مردم آگـاه عین بیداریست

دیدن روی توظلمست ونديدن مشكل است   چیدن این گل گناه است ونچیدن مشکل است

هرچه جزمعشوق باشد پردهٔ بیگانگی است   بوی یوسف رازپیراهن شنیدن مشکل است

برندارد میوه تاخام است دست ازشاخسار   زاهدناپخته را ازخود بریدن مشکل است

منزل نقل مـکان ماست اوج لا مـکان   آسمانها را بگرد مارسیدن مشکل است

غنچه را باد صبا ازپوست میآرد برون   بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است

درجوانی توبه کن تاازندامت برخوری   نیست چون دندان لب خودرا گزیدن مشکل است

هر که راه گـفتگو درپرده اسرار یافت   چون کلیم ازلن ترانی لذت گـفتار یافت

آنچه می‌جست ازدرخت وادی ایمن کلیم   همت منصور بیرحمت ز چوب دار یافت

شوق اگر مشاطه گردد بی تکلف میتوان   لذت آغوش گل از رخنه دیوار یافت
کرسبك سازی چو شبنم ازعلایق خویشرا   میتوان در پیشگاه خاطر گل بار یافت
ازبلندو پست عالم شکوه کافر نعمتی است   تیغ این همواری ازسوهان ناهموار یافت
گاه درآغوش گل گـه در کنار آفتاب   شبنمی بنگر چها از دیدهٔ بیدار یافت
هرچه ازعمر گرامی صرف درغفلت شود   میتوان یك صبحدم درملك استغفار یافت
داغم ازلاله که از صبح ازل کاسهٔ خویش   ازدل خاك بر آورده ودرخون زده است
تاقیامت دهد از سلطنت مجنون یاد   سکه داغ که برلاله هامون زده است
با کمال احتیاج ازخلق استغنا خوش است   بادهان خشك مردن برلب دریا خوش است
فکـر شنبه تلـخ دارد جمـعه اطفال را   عشرت امروز بی اندیشه فردا خوش است
هیچ کاری بی تامل گرچه صائب خوب نیست   بی تامل آستین افشاندن ازدنیا خوش است
دست و پا بسیار زدتا عشق مارا پاك سوخت   شعله خونهار یخت تا این هیزم تمناك سوخت
بسکه دلها از تماشای تو گردیده است آب   ازسر کوی تو با کشتی گذشتن مشکل است
چون خطائی ازتو سرزد درپشیمانی گیرز   کزخطا نادم نگردیدن خطای دیگر است
نیست پروای عدم دل زده هستی را   از قفس مرغ بهرجا که رود بستان است
تادرین عبرت سرا چون گل نظروا کرده ایم   عشرت ماخنده بر اوضاع دنیا کردن است
در طلب ما بی زبانان امت پروانه ایم   سوختن ازعرض مطلب پیش ما آسان تر است
صائب ازدیدن خوبان نتوان دل برداشت   ورنه بر داشتن دل زجهان آسان است
دل زمردم بردن وخودرا بخواب انداختن   شیوه مژگان عیار وشعار چشم تو است
نیست در جـاذبـه شوق مرا کوتاهی   پلـه نـاز تو بسیار بلند افتـاده است
میتواند داشت طوفـانرا مقید در تنور   سینه هرکس که راز عشقرا مستور داشت
عالم دیگر بـدست آور که در زیر فلك   گرهزاران سال می مانی همین روز و شب است
چون وا نمیکنی گره ئی خود گره مباش   ابرو کشاده باش چو دستت گشاده نیست
نغمه ها گرچه مخالف بود آوازیکیست   پرده هـرچند کـه بسیار بود سازیکیست
کثرت موج تورا در غلط انـداخته است   ورنـه در سینه دریـا گهـر راز یکست
چون هرچه میرسد بتو از کرده های تواست   جرم فلك کـدام و گناه زمانه چیست
ای خضر غیر داغ عزیـزان و دوستـان   حـاصل تورا ززندگی جـاودانه چیست
نیست گر آب حیا درچشم گردون گو مباش   شکرلله تخم امیدی مرا در خاك نیست
تا نه بینی چهره تاریك دنیا دار را   کی شود هرگز تورا روشن که دنیا آتش است
اتفاق دوستان با هم دعای جوشن است   سختی ازدوران نه بیندانه تادرخرمن است
روی هفتاد ودوملت جز بدان درگاه نیست   عالمی سرگشته اند وهیچکس گمراه نیست
از برق حادثات به باد فنا رود   هر خرمنی که گوشه چشمش بمور نیست
سرگشتگی چو سجه ز صد رهگذر کشد   در هر دلی کـه وسوسه استخاره است

ساکن ملك رضاشو که درین امن آباد   کسی آواز پر تیر قضا نشنیده است
ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم   گوش این طایفه آواز گدا نشنیده است
تا هست بجا رشتهٔ از خرمن هستی   هر خار دراین دامن صحرا عسس ماست
عاقل ز دست دامن فرصت نمیدهد   نتوان جنون خود به بهار دیگر گذاشت
بوی گل و بادسحری بر سر راهند   گرمیروی ازخود به‌ازاین قافله‌ئی نیست
میدهد قطره و سیلاب عوض میگیرد   شهرت بحر بهمت غلط مشهور است
شکفته باش جهانرا شکفته گر خواهی   که بر گشاده دلان چرخ روی‌خندان است
ما آبروی خویش بگوهر نمیدهیم   بخل بجا بهمت قارون برابر است
ز روزگار جوانی خبر چه میپرسی   چو برق آمده چون ابر نوبهار گذشت
امروز نیست دست جفای فلك دراز   دیریست تا باهل هنر دست یافته است
سرخی چشم من‌از خجلت بی‌اشکیها است   این‌سفالی است که بی‌نم چو شود در نگین است
تن پرستان و سبك خیزی محشر هیهات   هر که‌شب‌سیر خورد وقت‌سحر سنگین است
کفاره شراب خوریهای بی شمار   هوشیار در میانه مستان نشستن است
ماهی زشکر بحر سراپا زبان شده‌است   غافل که حد شکر لب ازشکر بستن است
صد بیابان در میان دارند از بی نسبتی   گر بظاهر کوه باصحرا بهم پیوسته است
در کارخانه که ندانند قدر کار   ازکار هر که دست کشد کاردان تر است
در کارخانه که نظامش ز غفلت است   هشیار زیستن نه ز قانون حکمت است
سوداگر است هر که دهد زر بابرو   آنکس که بی‌سئوال دهد اهل همت است
یك کشتی درست بساحل نمیرسد   زین‌شورشی که برسر دریای وحدت‌است
آنکه ما سرگشته اوئیم دردل بوده‌است   دوری ما غافلان ازقرب منزل بوده است
ما عبث در سینه دریا نفسرا سوختیم   گوهر مقصود دردامان ساحل بوده است
این خار غم که بردل بلبل نشتسه‌است   از خون‌گل خمارخود اول شکسته‌است
این جذبه که از کف مجنون عنان ربود   اول زمام ناقهٔ لیلی گسسته است
پیوسته است سلسله موجها بهم   خودرا شکسته هر که‌دل ما شکسته است
نظر بپوش زخود تا نظر توانی یافت   بشوی دست زجان تاگهر توانی یافت
هرآنچه‌گم شده‌است ازتو ای‌سیه باطن   بروشنائی آه سحر توانی یافت
ز دوستان زبانی مدار چشم وفا   ز نخل بید محال است بر توانی یافت
درین حدیقه هستی چو لاله ممکن نیست   که نان سوخته بی جگر توانی یافت
غبار دامن صحرای خاکساری شو   که تاج رفعت ازاین رهگذر توانی یافت
نمك عشق در آب وگل درویشان است   حاصل روی زمین در دل درویشان است
سیل از خانه بدوشان چه تواند بردن   در دریای خطر ساحل درویشان‌است
دل بیدار از این صومعه داران مطلب   کاین‌چراغی‌است که‌در محفل‌درویشان‌است

در زمینی که از او بوی دل آید بمشام   پا بیفشار که سرمنزل درویشان است

از پیر گوشه گیری وسیر ازجوان خوش است   از تیر راستی و کجی از کمان خوش است

بسا شکست کز وکارها درست شود   کلید رزق گدا پای لنگ ودست شل است

از شکایت رخنه دل میشود ناسورتر   بخیه این زخم دندان برجگر افشاندن است

همچو تار سجه گر هموار سازی خویشرا   میتوان دریکدم ازصدعقده مشکل گذشت

باده بی درد در میخانه افلاک نیست   دانه بی دام در وحشت سرای خاك نیست

ساده کن از نقشها دلرا که غیراز سادگی   هیچ نقشی در خور آئینه ادراك نیست

تو نداری سرسودا ورنه   یوسفی درسر هر بازار است

درتن مرده دلان رشته جان   پرکاهی است که بردیوار است

عقل وفطرت بجوی نستانند   دور دور شکم ودستار است

سیر دور فلك کج رفتار   چون توهموارشدی هموار است

برمن از زهر ملامت صائب   هر سر موی زبان مار است

گفتار توشهدی است که جانها مگس اواست   رفتار توسیلی است که دلخاروخس اواست

هر ناله که ازدل زسر صدق بر آید   صبحی است که تسخیرجهان در نفس اواست

هر چند که از محمل لیلی خبری نیست   صدبادیه پرشور زبانك جرس او است

کارم شب وصال بپاس نظر گذشت   فصل بهار من به ته بال و پر گذشت

تا همچو شمع پای نهادم در این بساط   عمرم بگریهٔ شب و آه سحر گذشت

دلرا درست دار که موج سبك عنان   با کشتی شکسته ز بحر خطر گذشت

گر سر رود ز تیر فنا سر نمی کشم   نتوان به تلخروئی بحر ازگهر گذشت

نظر بشاخ بلند است مرغ وحشیرا   تلاش دار کند هر سری که سودائی است

بفکر زینت باطن کسی نمی افتد   مدار مردم عالم بظاهر آرائی است

خوش است ناله که از روی درد برخیزد   وگر نه ناله بی درد باد پیمائی است

زابر گر چه هوای بهار تا صاف است   غمین مشو که سراپرده‌های الطاف است

صفای روی زمین در صفای دل باشد   که آب جوی بودصاف چشمه تاصاف است

میان کعبه بتخانه مانده‌ام حیران   که جای کودك بیمعرفت دراعراف است

باهل دل رسد از روزگار خون جگر   که جای مشک زآهوهمیشه درناف است

سازگاری پیشه کن با مردم نا سازگار   تاشودیوسف ترا خاری که درپیراهن است

بینش هر کس دراین عالم بقدرداغ اواست   روشنائی خانه تاریك را از روزن است

دل در نظر مردم فرزانه بزرگ است   طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگ است

چون اشك فکندن ز نظر هردو جهانرا   سهل است اگرهمت مردان نه بزرگ است

با وسعت مشرب چه کند کوه غم عشق   درحوصله تنگ تو این خانه بزرگ است

دارد صدف از سینه هر قطره دلی تنگ   هرچند که آن گوهر یکدانه بزرگ است

دستی که ریزشی نکند شاخ بی بـر است
نخلی که میوه‌ای ندهد خشک بهتر است

نمی توان غم دلـرا بخنده بیرون برد
زخنده روئی گل تلخی ازگـلاب نرفت

ز سوز سینه ما هیچکس نشد آگاه
ازاین خرابه برون دود این کباب نرفت

سزای خواب بود دیدهٔ که گریان نیست
نفس وبال بود بر دلی کـه نالان نیست

شد از گرفتگی عقل کار بـر من سخت
سزای سنگ بودپستهٔ که خندان نیست

ز درد و داغ محبت مگـو بمرده دلان
تنور سرد سزاوار بستن نـان نیست

به یك دوهفته ز منت هلال شد مـه بدر
شکستن لب نان سپهر آسان نیست

رزق تو زخان فلك ارغم شد روزی
غافل مشوازشکر که آن نیزغذائی است

در هر چه برغبت نگری راهزن تو است
بر هر چه کنی پشت ترا راهنمائی است

در مشرب جمعی که مهیای رحیلند
هر رنجش بی‌جای فلك لطف بجائی‌است

ما حوصله درد نداریم و گرنه
هردرد که قسمت شود ازغیب‌دوائی است

ز سیم و زر نظر بی نیاز ما سیر است
غبار خاطر ارباب فقر اکسیر است

بغیر آه نـداریم در جگری چیـزی
متاع خانه ما چون کمان همین تیر است

مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت
که صبح تا نفسی راست میکند پیر است

ما از این هستی ده روزه بجان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد
که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

رزقش دهند ز عالم بالا به پای خویش
صائب کسیکه همچو صدف پاك طینت است

گه دهان تنگ میبوسم بمستی گـاه چشم
پیش مستان هیچ فرق‌از پسته و بادام نیست

چندین هزار شیشه دلـرا بسنگ زد
افسانه ایست اینکه دل یار نازك است

من باوج لامکان بردم و گرنه پیش‌ازاین
عشقبازی پله‌ئی از دار بالا تر نداشت

در چشم پـاك بین نبود رسم امتیاز
در آفتاب سایه شاه و گـدا یکی است

آنچنان گرم است بازار مکافات عمل
چشم اگر بینا بود هرروز روزمحشراست

زسادگی‌است بفرزند هر که خرسند است
که مادر و پدر غم وجود فرزند است

گر ازتحمل من خصم شد زبون چه عجب
فلك حـریف زبـردستی مـدارا نیست

رتبه خورشید خواهی از خلایق دور باش
سایه از همراهی مردم بخاك افتاده است

از این بساط به تمکین خود مشو مغرور
که پیش سیل فنا کوه‌وکاه‌هردویکی‌است

من ندارم طالع از معشوق ورنه بـارها
گل بمستی تکیه بر زانوی بلبل کرده‌است

در بساط خاك گنجی راکه میباید نهفت
ریزش‌خود رازچشم‌خلق‌پنهان کردن‌است

سخن شمرده و سنجیده گوی بی سوگند
که شاهد سخنان دروغ سوگند است

چون رزق توبر سفره افلاك نوشته است
ای سست یقین اینهمه اندیشه نان چیست

کام‌دل‌نتوان گرفتن ازجهان بی‌روی‌سخت
آتش‌آوردن برون ازسنك‌کار آهن است

بهر که هرچه دهی نام او مبر صائب
که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست

راه بسیار است مردمرا بقرب حق ولی ______ راه نزدیکش دل‌مردم بدست آوردن‌است
در دل بی آرزو راه غم و تشویش نیست ______ در جهان بی‌نیازی هیچکس درویش نیست
روزی‌ممسك زجمع مال‌تشویش است‌وبس ______ آنچه میماند ززنبور عسل جز نیش نیست
من گرفتم که قمار از همه عالم بردی ______ دست آخر همه را باخته می باید رفت
عتاب و ناز ز ابروی گلرخان پیداست ______ صفای هر چمن از روی باغبان پیداست
میدهد رخنه دیوار ز گلزار خبر ______ لطف اندام تو از چاك گریبان پیداست
دل میرود بحلقه زلفش بپای خود ______ دام‌آنچنان خوشست وشکاراین‌چنین‌خوشست
نیست زنجیر سر زلف تو بی دل هرگز ______ دائم این سلسله را سلسله جنبانی هست
گرچه بیماری از آن چشم سیه میبارد ______ شیر را طاقت سر پنجه مژگانش نیست
مژه‌ها را بهم افکنده زشوخی چشمش ______ مست را کار همین فتنه بر انگیختن است
چشم‌مست‌ولعل میگونرا ذکاتی لازم است ______ از خمارا لودگان‌گاهی خبر باید‌گرفت
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان ______ میشود بی پرده می‌چندانکه‌مینا نازکست
همچو آبی که نمایان بود از پرده لعل ______ تن سیمین تو از جامه گلگون پیداست
ز فکر چون بمیان تو ره توان بردن ______ که راه فکر به باریکی میان تو نیست
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد ______ سیلاب نپرسد که در خانه کدام است
اظهار عشقرا بسخن احتیاج نیست ______ چندانکه شد نگه به نگه آشنا بس است
هرکسی گویند دارد نوبتی در آسیا ______ آسمان‌چون‌نوبت مارا فرامش کرده‌است
عکس خود را دید درمی زاهد کوتاه‌بین ______ تهمت آلوده دامانی بجام باده‌بست
غیر از خدا که هرگز در فکراو نبودی ______ هر چیز از تو گم شد وقت نماز پیداست
دست تهی گره نگشاید ز کار خویش ______ در حق خود دعای گدا مستجاب نیست
شد کاسه در یوزه همه ناف غزالان ______ تا نکهت آن زلف بصحرای ختن رفت
مرا ز پیر خرابات نکتهٔ یاد است ______ که غیر عالم آب آنچه هست برباد است
گنه بارث رسیده است از پدر ما را ______ خطا ز صبح ازل رزق آدمیزاد است
من نمیگویم‌زگلزارت کسی گل‌چیده‌است ______ رنك آن‌سیب‌زنخدان‌اند کی‌گردیده‌است
هر چه بکاری همان نصیب تو گردد ______ دانه خود پاك کن که خاك امین است
دل چو بینا است چه‌غم دیده‌اگر بینا نیست ______ خانه آینه را روشنی از برزن نیست
نه همین موج ز آمد شد خود بیخبر است ______ هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
سفلگانرا نزند چرخ چو نیکان بر سنك ______ محك سیم و زر از بهرمس‌وآهن نیست
عنان نفس کشیدن جهاد مردان است ______ نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان‌است
مریز آب رخ خود برای نان زنهار ______ که آبرو چوشود جمع آب حیوان‌است
در حریم وصل او صائب خموشی پیشه کن ______ مجلس‌حال‌است‌این جا جای‌قیل‌وقال‌نیست
برك جانها نه‌پیچدتا پریشان نیست زلف ______ نبض دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

طوطی از آینه می گویند میآید بحرف
چون مرا در پیش‌رویش زهره گفتار نیست

بهر که هر چه سزاوار بود بخشیدند
سکندر آینه و خضر آب حیوان یافت

فغان که کوهکن ساده دل نمیداند
که راه در دل خوبان بزور نتوان یافت

عافیت میطلبی پای خم از دست منه
که بلا ها همه در زیرسر هوشیاری‌است

می دوساله نشاطش کم از جوانی نیست
شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست

منزل دور بغیرت فکند ره رو را
دل زنزدیکی راه‌است که کاهل‌مانده‌است

سخن تلخ کند نرم دل دشمن را
سرکه تند علاج دل سخت سنك است

صاف چون آینه می باید شدن با نیك وبد
هیچ‌چیز ازهیچکس‌دردل نمی باید گرفت

طالب حقرا چوتیری کز کمان بیرون رود
هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

نشان توای بی نشان از که جویم
که در بی نشانی است پنهان نشانت

دردل هرکه حسد نیست غم دوزخ نیست
تخم این آتش جانسوز شرار حسد است

بیچاره‌ئی که رم کند از خود کجا رود
آسودگی بگوشه عزلت نمانده است

پیداست چیست حاصل آینده حیات
ازرفته چون بغیر ندامت نمانده است

بغیر خشم که در خوردنش وبالی نبست
درین بساط دیگر لقمه حلالی نیست

روئی کزو دلی نگشاید ندیدنی است
حرفی که مغز نیست دراو ناشنیدنی‌است

یك دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هر چند روی مردم دنیا ندیدنی است

نتوان به حق ز بال وپر جستجو رسید
کاین ره بپای قطع تعلق بریدنی است

صائب دل تو در پس دیوار غفلتست
ورنه کدام وقت در فیض باز نیست

شور دریای سخن ازدل پرشور من است
قفل گنجینه معنی لب خاموش من است

خواهی بکعبه روکن وخواهی بسو منات
از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست

خانه اهل تعلق شاهراه حادثه است
دزد هرگز در کمین خانه درویش نیست

ای‌سکندر تا بکی حسرت‌خوری برحال‌خضر
عمرحاویدان اویك آبخوردن پیش نیست

خاطر چو خرم است بصهبا چه حاجتست
دل چون گشاده است بصحرا چه‌حاجتست

هیچ است گنج عالم اگر هست دل غنی
دل چون توانگر است بدنیا چه‌حاجتست

سیر چمن بود پی تحصیل وقت خوش
باوقت خوش بسیروتماشا چه حاجتست

ما چون کلید خانه بدست تو داده‌ایم
دیگر دراز دستی ویغما چه حاجتست

چشم از برای روی عزیزان بود بکار
یعقوب را بدیده بینا چه حاجتست

فردا چو غم زیاده ز امروز میرسد
امروز خوردن غم فردا چه حاجتست

یك چشم پر خمار به از صد قدح شراب
یك چهره شکفته به از صدچمن گل است

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت
هر نقطه زین صحیفه محل تامل است

در پیری از حیات اقامت طمع مدار
سیل‌است‌عمروقامت‌خم‌گشته چون‌پل‌است

باده بی‌درد در میخانه افلاك نیست
دانه بی‌دام دروحشت سرای خاك نیست

ساده کن ازنقشها دلرا که غیراز سادگی
هیچ نقشی درخور آئینه ادراك نیست

عقل‌نخلیست خزان دیده که ماتم‌باواست
عشق‌سرویست که سرسبزی عالم‌باواست

هرکه درمعرکه باجوهر ذاتی چون تیغ
روزگارش بخوشی‌میگذرد دم باواست

با غم عشق غم عالم فانی هیچ است
غم عالم نخورد هرکه همین غم باواست

اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم ــــ که نقطه ازحرکت صد کتاب گردیده است
این ما و من نتیجه بیگانگی بود ــــ صد دل بیکدیگر چو شود آشنا یکیست
پروای سرد وگرم وخزان وبهار نیست ــــ آنرا که همچو سر وصنوبر قبا یکیست
خون جگر است آنچه بابرام ستانند ــــ رزق توهمان است که موقوف طلب نیست
در کار بود سلسله زندانی تن را ــــ از خویش برون آمده دربند نسب نیست
با دامن خلق است ترا دست بدآموز ــــ ورنه چه مرا دست که در دامن شب نیست
صائب اگر از گوشه پرستان جهانی ــــ چون خال ترا جای به ازگوشه لب نیست
بغیر دل که عزیز و نگاهداشتنی است ــــ جهان وهرچه دروهست واگذاشتنی است
نظر بهرچه گشائی درین فسوس آباد ــــ دریغ ودرد دراطراف اونگاشتنی است
چه بسته‌ئی بزمین و زمان دل خود را ــــ گذشتن است زمان وزمین گذاشتنی است
ای خضر چند تیر بتاریکی افکنی ــــ سرچشمه حیات نهان در دل شب است
چون میرسد بمجلس ما سجده می کند ــــ مینای می که خضر ره اهل مشرب است
حلقه بندگی عشق بود بر گوشم ــــ چشم بد دور ازین حلقه که درگوش من است
عشق بحری است که چون برسرطوفان آید ــــ دست شستن زمتاع دوجهان ساحل او است
چون بود انگور شیرین باده گرددتلختر ــــ میشود دیوانگی کامل خرد چو کامل است
ادب پیر خرابات نگه داشتنی است ــــ طبع پیران و دل نازك اطفال یکی است
شرابی که خشت زخم برنداشت کم زوراست ــــ زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست
از زنخدان تو دلرا نیست امید نجات ــــ دلوما درساعت سنگین بچاه افتاده است
دل آسوده ز گنجینه شاهان مطلب ــــ این گهر در صدف سینه درویشان است
این کنج عزلتی که گرفته است شیخ شهر ــــ درچشم اهل دیده کمینگاه شهرت است
سوداگر است هرکه دهد زر بآبرو ــــ آنکس که بی‌سئوال دهد اهل همت است
سفر اهل جهان در طلب کام بود ــــ از سر کام گذشتن سفر مردان است
غنچه از فکر دهان او بهم پیچیده است ــــ سینه گل چاك چاك ازخار خارحسن او است
زین چه حاصل که رخ یارمرا درنظراست ــــ چشم حیرت زدگان حلقه بیرون در است
تکیه بر دوستی ساخته خلق مکن ــــ کاین بنائی است که ناساخته زیروزبراست
دل بیوسوسه از گوشه نشینان مطلب ــــ که هوس در دل مرغان قفس بسیاراست
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من ــــ چون قحط دیده‌ئی که بنعمت رسیده است
از دم تیغ است پشت تیغ بی آزارتر ــــ میشودهر کس که ازماروی گران مفت ما است
چرا صدف نکند چاك سینه را صائب ــــ دراین زمانه که گوهرشناس نایاب است
صائب گشوده‌اند برویش در بهشت ــــ هر کس زبان زنیك وبد خلق بسته است
دزدرا دنبال رفتن جان بغارت دادن است ــــ دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است
هر که دردام قناعت تن نزدچون عنکبوت ــــ هردودستش چون مگس ازحرص دائم برسراست
جلوه نور حق از خاك سیه می بینند ــــ در ودیوار کجا حایل درویشان است
شاخ گلرا از سراپا چهره تنها نازکست ــــ نازك اندامی که من دارم سراپا نازکست
آرزوی بوسه دردل خون شود عشاقرا ــــ گر بگویم چهره او تا کجاها نازکست
صائب ز سر زلف سخن دست ندارد ــــ هر چند بجز گوشه ابر وصله‌ئی نیست

دامن بدست هر که دهی دست گیر تواست — از هر دلی که گرد فشانی عبیر تو است
گر دست سائلـی بعصائی گـرفته ای — در تکیه گاه خلد بدولت سریر تواست
تاهست چون هدف رگ گردن تورا بجای — هر خاری از قلمرو ایجـاد تیر تو است
چراغ انجمن مـا است دیـده بیدار — می شبانه ما گریه هـای نیم شب است
صائب زناز دایه بـی مهر فارغ است — طفلی که با مکیدن انگشت خو گـرفت
این پریشان سفرانی که درین بادیه‌اند — همه را روی توجه بدرخانه او است
فغان که مردم کـوته نظر نمـی دانند — که بستن نظر از خلق عین بینائی است
دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است — ورنه یوسف درمیان کاروان پیداست کیست
گرچه پیدا ونهان باهم نمی گردند جمع — آنکه پنهان است و بیدادرجهان پیداست کیست
خضر اگر تیری بتاریکی فکند ازرومرو — آنکه می بخشدحیات جاودان پیداست کیست
پنهان ترازآنی که توانت به نشان یافت — پیدا تر از آنـی کـه بپرسند نشانت
پای شکسته سنگ ره ما نمی‌شود — شوق تو مومیائی پای شکسته است
تاخویشرا بگوچه گوهر رسانده‌ایم — صد بار رشته نفس ما گسسته است
می حرام است در آن بزم که هشیاری هست — خواب تلخ است در آن خانه که بیداری هست
درمـانده‌ام بدست دل هرزه گرد خویش — دردست باد برگ خزانرا علاج نیست
مو شکافی هنر نمی بـاشد — چشم از عیب دوختن هنـر است
میـوه‌ای نیست بـه ز آزادی — نتوان گفت سرو بی ثمر است
از رگ ابـر کلك من صائب — دامن روزگار پـر گهر است
هر نقاب روی جانانرا نقابی دیگر است — هرحجابی را که طی کردی حجاب دیگر است
هر پریشان جلوه‌ئی مارا نمی آرد بوجد — ذره مـا درکمین آفتابـی دیگر است
ماه تابان از حصار ها له گـو بیرون میا — بزم مارا روشنی از ماهتابی دیگر است
گوجبین می فروشان سرکه نفروشد بما — مستی ماهمچو منصور ازشرابی دیگراست
دیده امید مـا بـر دولت بیدار نیست — فتح باب ما ز چشم نمیخوابی دیگراست
شمع دلرا از هواهای مخالف پاسدار — وقت رفتن گر چراغی پیش پـا می بایدت
ازسعادت مندی ذاتـی نداری بهره‌ئی — تا بـرات از سایه بال همامی بایـدت
نی دراین بستان سراتا برگ دارد بی نواست — برگرا ازخودبیفشان گـر نوا می بایـدت
چگونه دانه ما سر بر آورد از خاك — هنوز مو ز کف دست بر نیامده است
بما کـه مردم آزاده‌ئیم طعنه مزن — که سنگ بر شجر بی ثمر نیامده‌است
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش — زلف از فتادگی بکمر دست یافته‌است
دیده یوسف شناسی نیست درمصر وجـود — ورنه بااین تیرگی زندان دنیاهم خوش است
دو صبح دست درآغوش یکدیگر کردند — گلوی شیشه چو با ساعد بلور گـرفت
دلی که داشتم از جان خود عزیز ترش — کمان ابـروی او ازکفم بـزور گرفت
در کام اژدهای مکافات کـی رود — آزاده‌ئی که خاطرموری نخسته است
می کند اشک ندامت پاك دلرا ازگناه — نیست ازدوزخ غمی تادیده پرنم بجااست
این تخم توبه‌ئی که تو در خاك کرده‌ای — موقوف آبیاری اشک نـدامت است
تا لب نانی بدست آرم چه خونها میخورم — دست کوته را تنور رزق چاه بیژن است

زخنده روئی گردون فریب رحم مخور ـــــ که رخنه های قفس رخنه رهائی نیست
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود ـــــ سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
چون ماهی ضعیف کـه افتد بآب تند ـــــ در اختیار خویش مرا اختیار نیست
آشوب عالمیم ز هر مصرعی چو زلف ـــــ سررشته طپاندن دلها بـدست ماست
هر آنچه میطلبی از گشاده رویان خواه ـــــ که فیض صبح دهد جبهه‌ئی که بی‌چین است
در کاروان ما جرس قال و قیل نیست ـــــ در عـالـم مشاهـده راه دلیـل نیست
گردون سیاه گشته ز طبع خسیس تست ـــــ هر جا طمع وجود ندارد بخیل نیست
بـازیچه محیط حوادث شود چو موج ـــــ در دست هر کـه لنگر صبر جمیل نیست
در گوش عارفی که بود گوش پرده دار ـــــ یك برگ بی صدای پر جبرئیل نیست
هر سخن گوشی و هر می ساغری دارد جدا ـــــ شربت سیمرغ نتوان بر گلوی مور ریخت
صیقل آئینه دل غیر آه سرد نیست ـــــ هر که را دردل نباشد آه مرد درد نیست
ای که خود را در دل ما زشت منظر دیده‌ئی ـــــ رنگ خودرا چاره کن آئینه ما زرد نیست
ما حـریف چشمه شوراب زمـزم نیستم ـــــ طاق ابروی تو محراب دعـای ما بسست
میتوان بردن بنرمی راه دردلهای سخت ـــــ رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
شستن باشگ گرد کدورت زروی دل ـــــ آئینه را بدامن تـر پاك کردن است
مرد را هرچند تنهائی کند کامل عیار ـــــ صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است
این دل صد پاره من همچو اوراق خزان ـــــ هر نفس در عالمی هردم بجای دیگر است
نه تخت جم نه ملك سلیمانم آرزو است ـــــ راهـی بخلوت دل جـانـانم آرزو است
تـا چند در سفینه توان بود تخته بند ـــــ چون موج یك سراسر عمانم آرزو است
تا خنده بر بساط فـریب جهان کنم ـــــ چون صبح یك دهان لب خندانم آرزو است
کعبه و بتخانه‌ئی در عالم توحید نیست ـــــ عاشق یك رنگ داردقبله گاه از شش جهت
خاکساری تا دلیل جان آگاه من است ـــــ می کند هموار هرچاهی که در راه من است
در ظاهر اگر شهپر پروانـه نداریم ـــــ افشاندن دست ازدو جهان بال و پر ما است
با همت مردانـه گذشتن ز دو عالم ـــــ یـك منزل کوتـاه دل نو سفر مـا است
سرمایه عیشی که بـدان فخر توان کرد ـــــ خشتی است که از کوی تو در زیر سر ما است
روشن شود از ریختن اشگ دل مـا ـــــ ابریم که روشنگر ما در جگر ما است
زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی کیست ـــــ چهره روز آفتابی از فروغ روی کیست
پشت بر محراب اهل دل عبادت می کنند ـــــ قبله این دور بینان گوشه ابروی کیست
زلف شب عنبر فشان از نکهت گیسوی او است ـــــ عطسهٔ بی اختیـار صبحدم از بوی او است
می شمارد آسمـان را سبزهٔ خوابیده ئی ـــــ دیده هر کس که محو قامت دلجوی او است
زخاکبـازی اطفـال می توان دریافت ـــــ که عیش روی زمین در جهان بیخبری است
مباش رقت سحر بی‌ستـاره ریزی اشك ـــــ که نور چهره گردون ز گریه سحری است
ریخت دندان و هوای می و میخانه بجا است ـــــ مهره برچیده شد و بازی طفلانه بجا است
سر رشته امیـد ز رحمت گسسته نیست ـــــ تا لب گشوده است در توبه بسته نیست
آن نرگس بیمار عجب هوش ربائی است ـــــ این ظالم مظلوم نما طرفه بلائی است
رندی است که اسباب وی آسان ندهد دست ـــــ سرمایه تزویر عصائی وردائـی است

در دیده همت فلک و کاهکشانش ـــ موری است که پای ملخی در دهن او است

از تحمل کرده ام هموار صائب خصم را ـــ سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه من است

بر هر که دست میزنم از دست رفته است ـــ در حیرتم که از که بپرسم نشان دوست

راه نزدیک است اگر بر گردد دل گرد کسی ـــ دور بینی‌ها مرا از کعبه دور انداخته است

تیره بختیها مرا از پستی اقبال نیست ـــ از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است

نه همین در شهر اصفهان قیامت میکند ـــ فکر صائب درهمه آفاق شور انداخته است

زبسکه واله وحیران و بیقرار خود است ـــ گرفته آینه دردست بانتظار خود است

بغیر آه نداریم در جگر چیزی ـــ متاع خانه ما چون کمان همین تیر است

چندین هزار خانه بدل کرده هرحباب ـــ دریای بیکران حقیقت همان که هست

سنگ نشان بکعبه رسانید حاج را ـــ حق را نیافتی تو بچندین نشان که هست

زان غنچه لب شکایت من بی نهایت است ـــ وقت است تنگ ورنه سخن بی نهایت است

حق پرستی قطره را در کار دریا کردن است ـــ خودستائی بحر را درقطره پیدا کردن است

بی‌وجود حق زخود آثار هستی یافتن ـــ ذره ناچیز بی خورشید پیدا کردن است

ترك دنیا کرده را باطن مصفا میشود ـــ چشم پوشیدن زاوضاع جهان وا کردن است

گر وزد باد مخالف ور وزد باد مرا ـــ بادبان کشتی ما دل بدریا کردن است

دل درستی اگر هست آفرینش را ـــ همان دل است که فارغ زخویش و پیوند است

بعشرت ابدی برده است پی صائب ـــ بقسمت ازلی هر دلی که خورسند است

تاتورا چون دگران دیده ظاهر کار است ـــ چشم برروی توچون آینه دیوار است

چه غم از زیروزبر گشتن ما دارد عشق ـــ نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است

ازفضولیست تورا دیده بینش پرخوار ـــ ورنه عالم همهٔ یکدسته گل بی‌خوار است

هر که ترك سر نکرد از زندگانی برنخورد ـــ راحتی گر هست کفش تنگ از پا کندن است

عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار ـــ بهترین تخمی که افشانند دست افشاندن است

درسیه خانه افلاك دل روشن نیست ـــ اخگری درته خاکستر این گلخن نیست

راستی عقده گشانیده اسرار دل است ـــ شمع را حوصله گریه فروخوردن نیست

دل نازك بهنگاه کجی آزرده شود ـــ خار در دیده چوافتاد کم ازسوزن نیست

بسخت روئی گردون صبور باید بود ـــ وگرنه دانه دراین آسیا نباید ریخت

اگر سخن بدل ازگوش بیشتر نرسد ـــ یقین شناس که از نارسائی سخن است

لب لعل تو زخون دل من جام گرفت ـــ سروقد تو ز آغوش من آرام گرفت

هیچکس زهره نظاره چشم تو نداشت ـــ نمك اشك من این تلخی بادام گرفت

بیقراران نامه بر ازسنگ پیدا می کنند ـــ کوهکن را قاصدی بهتر زجوی شیر نیست

خنده ازتنگی جا دردهنش غنچه شده است ـــ بوسه را راه سخن پیش لب یار کجا است

می‌فشانم هرچه میگیرم چو ابر نو بهار ـــ بامن احسان باتمام خلق احسان کردن است

همت آن است کز آوازه احسان گذرند ـــ هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست

راه عشق ازخودی تست چنین پست و بلند ـــ اگر از خویش برائی همه جا هموار یست

عافیت می‌طلبی پای خم از دست مده ـــ که بلاها همه در زیرسر هوشیاری است

شکوه ازگردش گردون زبصیرت دور است ـــ گوی چوکان قضا درحرکت مجبور است

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت
چون گرفتی کین کس‌دردل نمیباید گرفت
یا نمی باید ز آزادی‌زدن چون سرو لاف
یا گره از بی بری دردل نمی باید گرفت
طالب‌حقرا چو تیری کز کمان بیرون رود
هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت
کلید گنج سعادت زبان خاموشی است
صدف بمزد خموشی گهر ز نیسان یافت
هزار سختی نادیده درکمان دارد
کسیکه کام دل از روزگار آسان یافت

ث

برسنگ خاره‌زدگهرآبدار خویش
هرکاملی که کرد بناقص عیار بحث
یک‌عقده وانشد زدل ارباب علم را
چندانکه برد ناخن دقت بکار بحث

ج

نیست روی عرق‌آلود بگوهر محتاج
نبود حسن خداداد بزیور محتاج
تاچند آه سرد کشی زآرزوی گنج
تا کی بگرد ماربگردی به‌بوی گنج
صدبار تازپوست نیائی برون‌چومار
چشم تو بی‌حجاب نیفتد بروی گنج
هرکس که‌راه رفت بمنزل نمیرسد
بس‌راهرو که خاك‌شدازآرزوی گنج
نتوان بقیل وقال زارباب حال شد
منعم نمی‌شود کسی از گفتگوی گنج
لوح طلسم گنج خدایند انبیا
بی لوح زینهار مکن جستجوی گنج
چونگذارد خشت‌اول بر زمین معمار کج
گررساند برفلك باشد همان دیوار کج
ازتواضع کم نگردد رتبه گردنکشان
نیست عیبی گر بود شمشیر جوهردار کج
می‌تراود از سراپای دل آزاران کجی
باشد ازمرغ شکاری ناخن و منقار کج
راستشوصائب‌نخواهی کج‌اگرآثارخویش
سایه افتد برزمین کج‌چون بوددیوار کج

ح

گر باخلاص رخ خود بزمین سائی صبح
روشن ازخانه چو خورشید برون‌آئی‌صبح
بتو از دست دعا کشتی نوحی دادند
تا ازاین قلزم پرخون بکنار آئی‌صبح
بندگی کار جوانی است به‌پیری مفکن
درشب تار بره روکه بیاسائی‌صبح
چون بگل رفت ترا پای بدل دستگذار
این حنانیست که شب بندی وبگشائی‌صبح
میشود سرچشمه خورشید تابان پنجه‌اش
هرکه‌آویزد زروی صدق در دامان صبح
ازسرمه دل شب روشن شود چراغش
هرکس زخواب خیزد پیش ازستاره‌صبح
قسم به‌خط لب‌ساقی ودعای قدح
که‌آب‌خضر نیرزد برونمای قدح

خ

کار من‌سهل‌است‌ای‌بیرحم برخودرحم کن ______ چند سازی کام شیرین خودازدشنام تلخ
این جا بآب توبه‌لب اززنگ می بشوی ______ در حشر مشنو از لب رضوان جواب تلخ
طفل را ازمیوه نارس نمی باشد شکیب ______ هست دائم کام خلق ازآرزوی خام تلخ

د

کسی‌را رسد دعوی پاك چشمی ______ که چشم‌خودازعیب پوشیده باشد
باشد به‌ازملایمت مردم خسیس ______ اهل کرم درشتی‌اگر باگدا کنند
ازدرحق کن طلب شکسته دلیرا ______ شیشه‌چو بشکست‌پیش‌شیشه‌گراید
مگو پوچ تانشنوی حرف پوچ ______ که خمیازه خمیازه می آورد
عندلیبی که بهرغنچه دلش میلرزد ______ بهتر آنست که درصحن گلستان نبود
هنر زفقر کند درلباس عیب ظهور ______ که نان گندم درویش طمع جو دارد
به‌سخن دعوی بیاصل مبرهن نشود ______ حرف کج‌راست‌بزوررگ گردن‌نشود
مفتاح نهان خانه دل مهر خموشی است ______ اوقات خود آزرده بگفتار ندارید
رأی روشن زبزرگان کهن سال طلب ______ آبها صاف به هنگام خزان میگردد
هرکه راتیغ زبان نیست بفرمان‌صائب ______ عاقبت کشته شمشیر زبان میگردد
آدمی پیر چوشد حرص جوان میگردد ______ خواب در وقت سحرگاه‌گران میگردد
اگررسد بلبم جان زتنگدستیها ______ زمن فروختن آبرو نمی آید
مده‌ره درحریم‌مغز خود زنهار نخوت را ______ کزین باد مخالف کشتی‌دولت‌خطردارد
گهی درحلقه تسبیح وگه در قید زنارم ______ کسی ازرشته سردرگم من‌سردرنمی‌آرد
سیل دریادیده هرگز بر نمیگردد بجوی ______ نیست‌ممکن‌هر که‌مجنون‌شددگرعاقل‌شود
شکست شیشه دلرا مگو صدائی نیست ______ که این صدا بقیامت بلند خواهد شد
قصه شبهای هجران نیست این‌جا گفتنی ______ روزمحشر این سرطومار واخواهیم‌کرد
دانهٔ راکه دل موری از آن شاد شود ______ خوشه اش روز جزا تاج سلیمان باشد
همچو خورشید بذرات جهان‌کن قسمت ______ گرنصیب توزگردون همه یك‌نان باشد
نام بلبل زهوا داری عشق است بلند ______ ورنه پیداست چه ازمشت پری برخیزد
خاطری چند اگر ازتو بود شادبس است ______ زندگانی بمراد همه کس نتوان کرد
یك ذره وفارا بدو عالم نفروشیم ______ هر چند در این عهد خریدار ندارد
بوی خون میآید ازتیغ زبان اعتراض ______ خرده گیری عاقبت تخم عداوت می‌شود
مرا بروز قیامت غمی که‌هست این‌است ______ که روی مردم دنیا دوباره باید دید
برسفال حسن نازیدن ندارد حاصلی ______ این سبوامروز اگرنشکست‌فردا بشکند
همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان ______ یوسفی بایدکه بازار زلیخا بشکند

سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است ـــــ گرد بادی که درین دامن صحراست بلند

از مردم افتاده مدد جوی کـه این قوم ـــــ با بی پرو بالـی پرو بال دیگرانند

تومرد صحبت دل نیستی چه میدانی ـــــ که سر بجیب کشیدن چه‌عالمی‌دارد

تو محو عالم فکر خودی چه میدانی ـــــ که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

مبین بچشم حقارت بهیچ خصم‌ضعیف ـــــ که پشه گرد برآورد از سر نمرود

میدرد پرده خود بیش ترازپرده او ـــــ هر که باکم‌زخودی دست‌وگریبان گردد

دوری ازخلق بجوئید که‌چون موج‌سراب ـــــ بیش تر اهل جهان دورنما می باشند

احوال من مپرس که باصد هزار درد ـــــ می بایدم بدرد دل دیگران رسید

زاوقات‌گرامی آنچه صرف عشق‌میگردد ـــــ بدیوان قیامت درحساب زندگی باشد

از کوچهٔ که‌آن گل بی‌خار بگذرد ـــــ موج لطافت ازسردیوار بگذرد

چندازخیال گنج که خاکش بفرق باد ـــــ عمرت به‌تلخی‌ازدهن مار بگذرد

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد ـــــ همواری این راه مرا سر بهوا کرد

در معرکـه عشق دلیرا نه متازید ـــــ برصفحه دریا نتوان مشق شنا کرد

تارو پود عالم امـکان بهم پیوسته است ـــــ عالمی‌راشاد کرد آنکس که‌یکدل‌شاد کرد

همین بس‌شاهد یکرنگی معشوق باعاشق ـــــ که‌بلبل‌عاشق‌است‌وگل گریبان‌چاك‌میسازد

سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران ـــــ میشد گـر از شکستن دلهـا صدا بلند

از بس رمیده است زهم صحبتان دلم ـــــ بیرون روم زخود چوشد آواز پا بلند

هرکسی‌حاجت خودرا بدری عرضه نمود ـــــ دست در یـوزه مـا بـر در استغنـا زد

اگر دو یـار موافق زبان یکی سازند ـــــ فلك به یك تن تنهـا چـه میتواند کرد

بآهی‌میتوان دلرا زمطلبهـا تهی کردن ـــــ که یك‌قاصد برای بردن صدنامه‌بس‌باشد

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار ـــــ کاین بوته‌را برای گداز آفریده‌اند

نمی‌آئی نمی‌خوانی نمی‌پرسی نمی‌جوئی ـــــ چرا ازآشنایان اینقدر کس بی خبرباشد

گنبد مسجدشه از همه فاضلتر بود ـــــ گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

ازهرزه درائی اثر از بانك جرس رفت ـــــ بسیار چوشد زمزمه تأثیر ندارد

چشم ارباب کرم درجستجوی سائل است ـــــ زانتظار جـام باشد گردن مینـا بلند

حرف سهلی پوچ مغزانرا بفریاد آورد ـــــ کز نسیمی از نیستان میشود غوغـا بلند

چوانجم‌تاسحر مژگان بیکدیگر نخواهی‌زد ـــــ اگردانی چه درها دردل شب بازمیگردد

بمستی بی‌طلب بوس از دهان یار میریزد ـــــ ثمرچون پخته‌گرددخودبخود ازدار میریزد

پیمـانه‌ام ز رعشه پـیری بخـاك ریخت ـــــ بعد ازهزار دور کـه نوبت بمـا رسید

نـا امیدی اول امید ها است ـــــ نخل ما چون خشك‌شد برمیدهد

سیل را نعره ازآن‌است که‌از بحرجداست ـــــ هرکه بابحر در آمیخته خـاموش شود

یـکـدل زناوك مژه اورهـانشد ـــــ این‌تیرکج زهیچ‌شکاری خطانشد

دهن خویش بدشنام میالا زنهار ـــــ کاین‌زرقلب بهرکس که‌دهی بازدهد

دل زقید جسم چون آزادگردد وا شود ـــــ چون حباب ازخود کندقالب‌تهی دریاشود

توسعی کن‌که دراین بحر ناپدید شوی ـــــ وگرنه هر خس و خـاری شناوری داند

نماند ازسردمهریهای دوران‌درجگر آهم ______ درختی‌را که سرماسوخت‌دودش بر نمیآید

از آن‌مغلوب‌میگردیکه برخودنیستی غالب ______ اگر با خود برآئی باتو عالم برنمی‌آید

بردار کلاه نمدی از سر بی مغز ______ کاین خوان تهی حاجت سر پوش ندارد

به‌نیکان هر که بنشیند بدانرا نیك پندارد ______ نشیند با بدان‌هر کس‌ز نیکان بدگمان گردد

بنمای بصاحب نظری گوهر خودرا ______ عیسی نتوان گشت‌بتصدیق خری چند

بغیرشهد خموشی کدام شیرینی است ______ که ازحلاوت اولب بیکدیگر چسبد

بکام هر که کشیدند شهد خاموشی ______ لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد

صبح امید است درسیاهی شب‌ها ______ موی سفید از ته خضاب برآید

از تلخی سؤال کریمی که آگه است ______ فرصت به‌لب گشودن سائل نمی‌دهد

ازرفتن دیگران خوشدلی از این غافل ______ که موجها همه بایکدیگر هم آغوشند

عقیق بی‌نیازی نیست در گنجینه شاهان ______ سکندر گردعالم بهریك دم‌آب میگردد

دور دستانرا باحسان یادکردن‌همت‌است ______ ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

بسیار تخم سوخته را درزمین شور   صاحبدلان زفیض نظر سبز کرده‌اند

دل درجهان مبند که این نو نهالرا ______ از بهرسر زمین دیگر سبز کرده‌اند

چون‌اثر نگذاشت‌ازمن‌غم‌زغمخواری‌چه‌سود   چون‌نماندازدل‌بجاچیزی زدلداری‌چه‌سود

می کند هموار سوهان تیغ نا هموار را   هر کجا باید درشتی کرد همواری‌چه‌سود

چندبتوان‌ساخت‌موی‌خویش‌چون‌قیرازخضاب   چون نمیگرددجواندل‌زین‌سیه‌کاری‌چه‌سود

فرصتی تاهست دلرا کن‌تهی ازاشك وآه ______ وقت‌چون گردیدفوت‌از گریه‌وزاری‌چه‌سود

کسیکه عیب تورا پیش چشم بنگارد   ببوس دیده اورا که بر توحق دارد

بدست غم نشود مبتلا گریبانش ______ کسیکه دامن‌شب رازدست نگذارد

بزرگ اوست که برخاك همچوسایه ابر ______ چنان رود که دل مور را نیازارد

خوابی که به از دولت بیدار توان گفت ______ خوابی‌است که درسایهٔ دیوارتو باشد

پای برچرخ نهدهر که زسرمیگذرد   رشته‌چون بی گره‌افتدز گوهرمیگذرد

جگر شیر نداری سفر عشق مکن   سبزه تیغ در این ره زکمر میگذرد

دل دشمن به‌تهی دستی من میلرزد ______ برق ازاین مزرعه بادیده ترمیگذرد

نسیم صبح بآن قطره دوتا چکند   بصد هزار گره یك گره گشا چه کند

زتیغ برق دل ابر چاکها دارد   بحسن شوخ سپرداری حیا چه کند

نوشت روزی مارا بپارهٔ دل ما ______ سپهرسفله‌دگر بیش‌ازاین‌سخاچه کند

از شرم در بسته روزی نگشاید   این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد

از پایه خودپای نهد هر که فراتر ______ مستی‌است که‌پروای‌لب بام‌ندارد

خواری از اغیار بهریار می‌باید کشید   ناز خورشید ازدر ودیوار می باید کشید

تادراین باغی بشکراینکه‌داری برگ‌وبار ______ برگ می باید فشاند وبار می باید کشید

مهر زن بردهن خنده که در بزم جهان ______ سرخود میخورد آن پسته که‌خندان باشد

در دل پیرتمنای جوان بسیار است   این بهاری‌است که درفصل خزان می باشد

مشو ازصحبت بی‌برگ و نوایان غافل   که شب قدر نهان در رمضان می باشد

طفل را هر سر انگشت بود پستانی   روزی بی‌خبران دست و دهان می باشد

می شود زندگی از قامت خم پابرکاب ______ تیر را شهپر پرواز کمان می باشد
از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافلند   پسته ما درمیان پوست خندان می شود
بیگناهی کم گناهی نیست درديوان عشق ______ یوسف از دامان پاك خود بزندان میشود
تابخط افتاد کاردل ززلف آسوده شد   راهرو آسوده گردد راهچون پیموده شد
چون مکس طی شد بدست و پازدن اوقات من   تا بشهد زندگی بال و پرم آلوده شد
صائب ازفیض ندامت کارمن بالا گرفت ______ شهپر توفیقم آخر دست برهم سوده شد
مخند ای نوجوان زنهار برموی سفیدمن ______ که این برف پریشان برسرهربام میبارد
زبسکه تشنه سرگشتگی است کشتی ما ______ همیشه در دل گرداب لنگر اندازد
بلا است صحبت ناجنس وقت طوطی خوش ______ که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد
دستگیری نتوان داشت توقع ز غریق ______ اهل دنیا همه درمانده تر از یکدیگرند
برخرابی صبر کن کزانقلاب روزگار ______ دشت‌هامعموره‌ومعموره‌هاصحرا شود
فریب جودفرومایگان مخور زنهار ______ که میکنند تورا خرج تاعطا بخشند
تیغ فسان کشیده میدان جرئتند ______ آنها که تن بسختی ایام داده اند
عمر درماتم احباب بافسوس مبر ______ شکر کن شکر کزین خواب پریشان رستند
بهیچ جانرسدهر که همتش پست است   پرشکسته خس و خار آشیانه شود
گناه کجروی تواست نا امیدی تو   که تیرراست خطا کمترازنشانه شود
دهد براهبران بال و پرسبکباری ______ پیاده پیشتر از کاروان روانه شود
اهل معنی بسخن بلبل بستان خودند   به نظر آینه دار دل حیران خودند
پای رغبت نگذارند بدامان بهشت   همه درسیر گلستان گریبان خودند
جگر تشنه بدر یوزه کوثر ندهند   این سکندرمنشان چشمه حیوان خودند
چشمه چون لاله بخون جگرخوددارند   میزبان خودو مهمان سرخوان خودند
ازخدا رنج خود ورحمت مردم طلبند   مرحم زخم کسان داغ نمایان خودند
گاه درقبضه بسطند گهی در کف قبض   دمبدم قفل و کلید در زندان خودند
خاطرجمع ازاین قوم طلب کن صائب ______ که پریشان شده فکر پریشان خودند
امید دلگشائی داشتم از گریه خونین ______ ندانستم که چون ترشد گره دشوار بگشاید
چون نی نوازشی بلب خویش مرا   زان پیشتر که بند من از بند بگسلد
این رشته حیات که آخر گسستنی است ______ تاکی گره بهم زنم و چند بگسلد
از پیچ وتاب عمر درازم بسر رسید   تا ریشه‌ام چو رشته بآب گهر رسید
آلودگی زرحمت یزدان حجاب نیست ______ شبنم بآفتاب ز دامان تر رسید
نکشد سر بگریبان خجالت صائب ______ هرکه امروز در اندیشه فردا باشد
بغل واکرده می تازد باستقبال مرك خود   دل هر کس بمرك دیگری خوشنود میگردد
بمن این نکته چون قندیل ازمحراب روشن شد   که ازخودهرکه بیخودمیشودمسجودمیگردد
گزیندهرکه سود دیگرانرا برزیان خود ______ باندك فرصتی صائب زیانش سود میگردد
عاشقانرا چه غم ازسلسله پاباشد   موج کی مانع آمد شد دریا باشد
بانسیم سحری دست و گریبان گردد   رشته شمع گر از پنبه مینا باشد
در تنوری چقدر جلوه نماید طوفان   شور دیوانه باندازه صحرا باشد

خال رخسار تو از زلف دلاویز تر است ______ نقطه‌ای نیست دراین صفحه که بیجا باشد

آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر   چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

میتوان رفت به یك چشم پریدن درمصر   بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب ______ قطره درگوش صدف گوهرشهوارشود

خودنمائی کار مارا درگره انداخته‌است   قطره‌چون برداشت‌دست‌ازخویش‌دریامیشود

شرط قطع وادی هستی مجردگشتن‌است ______ تند می‌آید بره رهرو چو تنهامیشود

جماعتی که‌مجردشدند همچوالف ______ چوتیر آه زنه جوشن فلك جستند

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود   تیر کج‌چون از کمان بیرون‌رودرسواشود

دست‌و پای باغبان بوسیدن‌ازدون‌همتی‌است ______ سعی کن تا بی‌کلید این‌در برویت واشود

خودی سرگشته دارد راه پیمایان عالمرا ______ زخودهرکس که‌پابیرون گذاردرهنما گردد

دل ازرد وقبول اهل عالم‌کنده‌ام صائب ______ پرکاهی ندارم تا قبول کهربا گردد

جمعی که در مقام رضا آرمیده اند   خمیازه را بذوق می ناب می‌کشند

صائب فروغ فیض زهر بی بصر مجو ______ این توتیا بدیده بی خواب می‌کشند

باهردوجهان عشق بیکدل نتوان باخت   یك خوشه‌محال است دوسر داشته باشد

بی برگ توکل بود آن کس که نشیند ______ در سایه نخلی که ثمر داشته باشد

عمرچون‌سیل وعدم دریا وماخار وخسیم ______ در رکاب سیل خار و خس بدریا میرود

ازحریص افزون‌بقانع‌فیض‌احسان میرسد   روزی مور از شکر خند سلیمان میرسد

حاصل عالم بود از قانعان کز کشت‌کار   هرچه ازموران زیاد آید بدهقان میرسد

حلقه درگاه امیدیست چشم انتظار   بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد

تیره روزان خوب میدانند قدر یکدیگر   شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد

نعمت دنیا حریف اشتهای حرص نیست ______ چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد

لباس ماتم بلبل‌همیشه آماده است ______ بهر چمن که رود زاغی آشیان دارد

دوستی با ناتوانان مایه روشن دلی است   موم چون بارشته سازد شمع‌محفل میشود

جسم هرکسراافلك چون‌رشته‌پیچ‌وتاب‌داد   عاقبت شیرازه جمعیت دل میشود

شبنم از روشن ضمیری محوشد درآفتاب   هرکه‌صائب صاف‌گردد زودواصل‌میشود

چه حالت است من خسته را نمیدانم   که هرچه جزدل خود میخورم زیان دارد

کند چو موم‌رگ گردنم‌جهانرا نرم ______ چو شمع هرکه زبان شرر فشان دارد

گر بشاهان جهان مسند عزت دادند   گوشه غم بمن از ملك قناعت دادند

یافت دربی بصری گمشده‌خودیعقوب ______ دیده ازهرکه گرفتند بصیرت دادند

هرگدا چشمی ندارد راه در درگاه دل   ورنه‌کام هردو عالم را همین درد میدهد

ما بدست تنك خرسندیم ورنه روزگار   این‌گره را درعوض صدعقدگوهر میدهد

رسم‌ما نبود شکایت کردن ازبیداد دهر ______ سینه پرخون سخن‌را رنك دیگر میدهد

هیچ دردی بدترازعافیت دائم نیست   تلخی تازه به ازقند مکرر باشد

نی‌محال است که ازبند خلاصی یابد   تادلش درگرو صحبت‌شکرباشد

باادب‌باهمه سرکن که دل‌شاه‌وگدا ______ در ترازوی مکافات برابر باشد

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند   باده از شیشه سربسته بجامم کردند

شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو | تا در این دایره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق | تا عزیزان جهان صاحب نامم کردند
لله الحمد که از خوان جهان روزی من | رغبتی بود که مردم بکلامم کردند
صائب از بیدهنی بود که شیرین دهنان ____ قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند
نوبت بکس نمیدهد این چرخ سنگدل | سرگشته آنکه بار باین آسیا برد
در رهگذار باد فروزد چراغ خویش ____ آن ساده دل که فیض ز کسب هوا برد
تهی دستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب | نیرزد ناله جان سوز نی چون پر شکر باشد
ثمر پخته نگیرد بسرداد قرار ____ سر منصور زخامی است که بر دار بود
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق | زان سر دهند گر چه ازاین سر نداده اند
از بر گریز حادثه آزاد کرده اند ____ آنرا که همچو سرو سهی بر نداده اند
مردان ز جان خویش بآسان گذشته اند | جان داده اند تا زسر جان گذشته اند
گردیده است آب دل رهروان عشق ____ تا از پل شکسته امکان گذشته اند
باین منگر که بر لب مهر آن خورشید رو دارد | که با هر ذره چون خورشید چندین گفتگو دارد
سر شوریده من هر نفس صد آرزو دارد | زهی ساقی که چندین رنگ بو در یك کدو دارد
ورق گردانی باد خزان دارد نفس گیرش | ز گل هر کس که چون بلبل نظر بر رنگ و بو دارد
کنند از خاکساران اغنیا دریوزه همت | که ساغرهای زرین چشم بر دست سبو دارد
چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما | که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد
مریز آب رخ خود بهر آب زندگی صائب ____ که خضر وقت گردد هر که پاس آبرو دارد
کسیکه دست بزلف دراز او دارد ____ چرا بدامن این عمر مختصر چسبد
منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد | هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر ____ به که چون نی ززمین بسته میان برخیزد
درین نشیمن آشوب پخته شو زنهار ____ زنند پای بفرقش چو میوه خام افتد
شیهد می چو ازخاك لحد سرمست برخیزد ____ بجای نامه برگ تاك در محشر برون آرد
هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود | مایه جهل شود هرچه زحکمت شنود
سخت روئی که بخود راه نصیحت بسته است | باش تا یك به یك از اشك ندامت شنود
سخن راست خدنگی است که زهر آلوداست | جگر شیر که دارد که بجرئت شنود
عندلیبی که ز تعجیل بهار آگاه است | در شکر خند گل آوازهٔ رحلت شنود
نیست پیش تو خبر ورنه زهر ذره خاك | گوش معنا طلب اسرار حقیقت شنود
در توفیق شود باز برخسار کسی | کز ته دل سخن اهل حقیقت شنود
همچو پروانه جگر سوخته ئی می باید | که ز خاکستر من بوی محبت شنود
باده ناب بساغر کند از پرده گوش ____ هر که صائب سخن تلخ برغبت شنود
از آن فسرده ترم کز ملامت اندیشم | بخون مرده من نیشتر چه خواهد کرد
منم که پای بدامن کشیده ام چون کوه | درازدستی موج خطر چه خواهد کرد
چه صرفه میبرد از انتقام من دوزخ | بدامن ترمن یك شرر چه خواهد کرد
گرفتم آنکه شود روزگار روئین تن | به تیغ بازی آه سحر چه خواهد کرد
مرا زیاد تو برد وتورا زدیدهٔ من | ستم زمانه از بیشتر چه خواهد کرد

زپای تا بسرش ناز عشوه می‌جوشد — بآن نهال هجوم ثمر چه خواهد کرد
زعقل یك تن صائب دلم شکایت داشت ______ سپاه عشق باین بوم و برچه خواهد کرد
صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید — جوش بهار رشته زعفد گهر کشید
گیرنده‌تر زچنگل بازاست خون من — نتوان بزور، از رگ من نیشتر کشید
میدان تیغ بازی برق است روزگار — بیچاره دانه‌ئی که سر ازخاك بر کشید
امید صائب ازهمه کس چون بریده شد ______ شمشیر آه را ز نیام جگر کشید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود — برای رفتن دل کاروان نمی باید
سبکروان هوس را نظر بمنزل نیست — برای تیر هوائی نشان نمی باید
چه حاجت است به تحصیل علم عارفرا ______ زخود بر آمده را نردبان نمی باید
هنوز نرگس او مستی ازل دارد — هنوز ملك دل از غمزه‌اش خلل دارد
مباد شکوه بی‌جا کنی زقسمت خود ______ که تیغ سرزبی مرغ بی محل دارد
بال شکسته است کلید در قفس ______ این فتح بی شکست میسر نمی شود
دل میطپد نگر خبر یار میرسد — جان در تردد است که دلدار میرسد
ای باغبان تو نیز برون رو که وصل گل — یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
چون درد میرسد بدوا کز هجوم شوق — دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
باخاکسار خویش چنین سر گران مباش — از آفتاب فیض بدیوار میرسد
رزق آنچنان خوش است که کم کم فتد بدست — زهر است روزی که بیکبار میرسد
ازکار من گره نگشوده است هیچکس — گاهی بداد آینه‌ام خار میرسد
خواهد رسید رتبه صائب بمولوی ______ گر مولوی برتبه عطار میرسد
هرچه ازدست دهی دست تورا میگیرد ______ مسی ازدست ندادم که طلائی نرسید
فلك ناآشنا طالع زبون معشوق بی‌پروا ______ گل روی مرا افتادگی ازخاك بردار
اگرچه ازحیا دارد نظر بر پشت پای خود ______ ولی مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد
بقدر جوهر خود هر که باشد فخر می‌جوید ______ چمن گل، نی شکر، صائب غزل، دریا گهر دارد
تا گرد باد آه بگردون نمیرسد ______ از گرد راه قاصد مجنون نمیرسد
غنچه بباغ حیا سر بگریبان خندد — گل بی‌شرم بود آنکه پریشان خندد
داغ خورشید گذارند به لخت جگرش — هر که چون صبح دراین بزم پریشان خندد
نامه عشرت صائب دل آگاه بود ______ دهن صبح ز خورشید درخشان خندد
حاشا که خلق کار برای خدا کنند — تعظیم مصحف از پی نقش طلا کنند
این جامه حریر که مخصوص کعبه است — پوشند اگر بدیر باو اقتدا کنند
چون اژدها کلید در گنج و گوهرند — از بهر نیم حبه جدل با گدا کنند
هر جا که بگذرد سخن سوزن مسیح — خود را بزور جاذبه آهن ربا کنند
مصحف بزیر پای گذارند از غرور — دستار عقل از سر جبریل وا کنند
برهر طرف که روی نهند این سیه‌دلان — در آب روی ریخته خود شنا کنند
گردند گرد دفتر اعمال خویشتن — هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند
شرم و حیا چو لازم هرچشم روشن است — این کور باطنان زچه‌چشمی حیا کنند
صائب بگیر گوشه عزلت که اهل درد ______ این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

از همت بلند اثر در جهان نماند — یك سرو در سراسر این بوستان نماند
روشن‌دلان چو برق گذشتند زین جهان — خاکستری بجای از این کاروان نماند
در بسته ماند دیده یعقوب زانتظار — از قاصدان مصر مروت نشان نماند
مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند — جز بیضه شکسته درین آشیان نماند
در گلشن همیشه بهار بهشت خود — برگی زباددستی فصل خزان نماند
چه دیده است خدنگت زسینه گرمم — که از قلمرو ترکش برون نمی‌آید
ز آهم بیستون سرچشمه سیماب میگردد — دل آهن زبرق تیشه من آب میگردد
در این دریا نه‌تنها قطره پا از سر نمیداند — زبان موج می‌پیچد سر گرداب میگردد
بداد حق قناعت کن که با اکسیر خرسندی — بخاکستر اگر پهلو زنی سنجاب میگردد
عقیق بی‌نیازی نیست در گنجینه شاهاهان — سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد
اگر داری تلاش وصل دست از جان بشو صائب — دل شبنم ز وصل صحبت گل آب میگردد
یاد ایامی که بزم عیش ما معمور بود — مغز ما از نشئه می پرده زنبور بود
شیشه ماهم هوائی داشت از هم‌صحبتان — روی مجلس در نقاب بیخودی مستور بود
قرب منزل نعل ما را بر سر آتش گذاشت — داشتم آسایشی تا منزل ما دور بود
تو چندان سعی کن کز دل نیاید بر زبان راز — زمینا چون برآید باده در ساغر نمی‌ماند
چو مجنون کرد رام خود غزالان را بقینم شد — که اقبال جنون در هیچ کاری در نمی‌ماند
بصد خون جگر دلرا صفا دادم ندانستم — که چون آئینه روشن شد بروشنگر نمی‌ماند
کی میرسد بحسن تو خورشید در فلك — خودرا هزار بار اگر بر زمین زند
درخرابات مغان بی عصمتی را راه نیست — دختر رز با سیه مستان بخلوت میرود
پیرویهای خطر مارا بیابان گرگ کرد — این سزای آنکه در دنبال شهوت میرود
ازل صد پاره صائب چه میپرسی نشان — مدتی شد در رکاب اشك حسرت میرود
چشم او تعلیم رم کردن بآهو میدهد — غمزه او تیغ بی باکی بابرو میدهد
دردل شب میتوان گل چید از گلزار وصل — آفتابی شد چو رنگ گل کجا بو میدهد
مدام چشم تو مست شراب می باید — همیشه خانه ظالم خراب می باید
بخون خویش دل داغدار من تشنه است — کباب سوخته را این شراب می باید
کمست مستی غفلت تورا که چون طفلان — فسانه دگر از بهر خواب می باید
بشیشه نقل کنی تا از این سفالی خم — هزار جوش توراچون شراب می باید
چو زلف تا بهم آری دو مصرع موزون — هزار حلقه تورا پیچ و تاب می باید
لباس عاریتی دور کن که دریا را — کمر زموج و کلاه از حباب می باید
گدائی در دل میکنی طلب صائب — دل شکسته و چشم پر آب می باید
این زهد فروشان زخدا بی‌خبرانند — این دست‌ودهن آب کشان پاك بر آنند
غیر از گهر عشق که پاینده و باقی است — باقی همه چون موج ز دریا گذرانند
من کیستم ودرچه شمارم که فلکها — در دائره عشق ز بی پا و سرانند
جمعی که نظر بسته گذشتند از این باغ — انصاف توان داد که از دیده ورانند
دردست چه‌دارند بجز دیده خالی — آنها که‌در این باغ چو نرگس نگرانند
آسودگی خلق فرو مایه بصد عیب — ز آنست که معیوب بعیب دگرانند

گوش تو گران‌خواب پذیرای سخن نیست ______ ورنه در و دیوار ز صاحب خبرانند

اگر نشسته سفر چون نظر توانی کرد / ز هفت پرده نیلی گذر توانی کرد

ز قعر گلشن هستی برو باوج فنا / که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد

به بلبلان چمن ای گل آنچنان سر کن / که صبح حشر سراز خاك برتوانی کرد

بیا چو نکهت گل از لباس رنگ برون ______ که همسری به نسیم سحر توانی کرد

کنندش سرزنش مردم که مجنون عاشق زن بود ______ چو شد معشوق اگر زن لیك عاشق مردمی باید

بکعبه رفتم و کافر ز کعبه بر گشتم ______ ازاین کرشمه غرض عاشق آزمائی بود

جدا زروی توأم زندگی نصیب مباد ______ در آن چمن که گلی نیست عندلیب مباد

ما سیه بختان مگر اولاد آدم نیستم ______ وصل آن شیرین گندم گون نصیب ما نشد

مگر زلف سبك سیر تو ازجولان بیاساید ______ که ازدست کشاکش رشته‌های جان بیاساید

ضعیفان خار وخاشا کند سیلاب حوادثرا / که ازشمع نیز آتش درنهادریسمان گیرد

چه پروادارد ازبرق اجل کشت تهیدستان ______ چه‌دارد سرو در کف تا زدست او خزان گیرد

دیده‌ازاشک ولب‌ازآه‌ودل‌ازداغ پراست ______ عشق در هر گذری رنگ دگر میریزد

ازغبار خط مشو ایمن که چون برگشت نقش ______ خاتم ازدست سلیمان مور بیرون میکند

شعله نتواند لباس رنگ را تغیر داد ______ روی مارا کی می گلرنك گلگون میکند

چمن زنده دلی دیده گریان باشد / شاهد مردگی دل لب خندان باشد

مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان ______ سرخود میخورد آن پسته که خندان باشد

اهل دل اواست که دروسعت خلق افزاید ______ کعبه آن است که در ناف بیابان باشد

دل زقید جسم چون آزاد گردد وا شود / چون حباب ازخود کند قالب تهی دریاشود

قفل دلرا نیست مفتاحی بغیر ازدست سعی / سنك زن برسینه تااین در برویت واشود

میتوان روزسیاه ازخلق داد خود گرفت ______ صبر آن دارم که خط گردرخش پیدا شود

ابر رحمت دردهانش گوهر سیراب ریخت ______ چون صدف هر کس دراین دریادهنرا پاك کرد

هیچکس نیست که‌درفکر دل خود باشد ______ فکرمردم همه در فکر شکم میگذرد

درزیر بارقرض نماند کف کریم ______ بادستگیر خلق خدا یار میشود

اثر مجو زدعا تا دلت درست بود / که در شکستگی این بیضه بال و پردارد

تو گوش چون صدف ازسنك کرده‌ئی ورنه ______ زبان موج خبر ها از آن گهر دارد

گر نخواهی کام خودرا تلخ خوش رفتار باش ______ پسته را شیرین زبانی درخطر می‌افکند

رونمیسازد ترش صاحب طمع ازحرف تلخ / سك زحرص طعمه سوزن همره نان میخورد

نه‌همین روزی خوردمهمان زخوان میز بان / میز بان‌هم رزق‌خودازخوان مهمان میخورد

چند صائب سر بزانو از سر زلفش نهم ______ عاقبت مغز مرا فکر پریشان میخورد

نه زروسیم نه باغ نه دکان می‌ماند ______ آنچه در راه خدا میدهی آن میماند

دل‌مبندید بدین‌عمر که ازصحبت تیر ______ عاقبت خانه خالی بکمان می ماند

چه خوش است ناله من بنوا رسیده باشد / دل پا شکسته من بدوا رسیده باشد

بکسی بود مسلم سفر دیار وحدت / که درون خانه باشد همه‌جارسیده باشد

پرجبرئیل این جا گره شکست دارد ______ بدلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد

گریه ابری است که از دامن دل میخیزد / آه گردی است که از رفتن دل می‌خیزد

دم جان بخش بهر تیره روانی ندهند — این نسیمی است که از گلشن دل می‌خیزد

گر بخاطر آورد فرهـاد صد نقش غریب — تیشه چون بر سنك زد شیرین مصور میشود

مردخون خوردن نه‌ئی همکاسه گردون مشو — طعمه این سفره دائم کار بادندان کـند

گرد باداز دشت بیرون رفت تاقدراست کرد — کیست جولانی بکام دل دراین میدان کند

بیشتر از گردش افلاك مینـالند خلق — جنبش گهواره این جا طفلرا گریان کند

حواس جمع خواهی نازك اندامی بدست آور — که این اوراق راشیرازه ازموی کمر باشد

نسازد مضطرب سیل حوادث زود پیران را — عمارت چون نشست خودنماید بیخطر باشد

منه خشت اقامت برزمین در کشور امکان — که‌چون ریك روان اجزای عالم درسفر باشد

نسبت بشغل بیهـده مـا عبـادت است — ازعمر آنچه صرف خور وخواب میشود

چون نباشد دل خرسند که اکسیر فنا است — زین چه حاصل که زرو سیم فراوان باشد

دانه ئی را که دل موری از آن شاد شود — خوشه اش روز جزا تاج سلیمـان باشد

اهل دلرا به بدی یاد مکـن بعد از مرك — خواب و بیداری این طایفه یکسان باشد

نقش هستی نتوان درنظر عـارف یـافت — عکس دربحر محـال است نمـایان باشد

مژگان بگشائید و به بندید زبانرا — آفاق پر از جلوه یار است به‌بینید

قانع مشوید ازخط استاد بخواندن — حسنی که نهان درخط یاراست به‌بینید

دندان‌ما زخوردن نعمت تمام ریخت — اندوه روزی از دل مـا کم نمی‌شود

ازدور نگها که‌دوران داشت پنهان‌درلباس — جرعه‌ئی در دامن گـلهای رعنـا ریختند

همت مابود عـالی ورنه در روز ازل — حاصل کونـین را دردامن مـا ریختند

درخویش چو گردون نکنی تاسفری‌چند — از ثابت وسیار نیابی خبری چند

دست تونگـیرد صدف گـوهر شهوار — تاسر ننهی درسرموج‌خطری‌چند

از خـانه زنبور حوادث نخوری شهد — تادررگ‌جانت‌نرود نیشتری‌چند

از حق نشناسان مطـلب دیـده حق بین — حقراچه‌شناسند خدا بیخبری چند

سرچشمه این بـادیه از زهره شیر است — زنهار مشو همسر بی‌جگری چند

در سـایه دیوار سلامت نه نشینید — ازسنك‌ملامت نخورد هر که‌بری‌چند

عارفانی که ازین رشته سری یـافته‌اند — بی‌خبر گشته زخود تاخبری یافته‌اند

سال ها مرکـز پرکار حوادث شده‌اند — تاکه این دایره‌را بازسری یافته‌اند

چشم این سوختگان آب سیاه آورده‌است — تا زسر چشمه حیوان خبری یافته‌اند

سالها کف بسرخویش چو دریا زده اند — تا ز دریای حقیقت گهری یافته‌اند

بـار برداشته اند از دل مردم عمری — تا ز احسان بهاران ثمری یافته‌اند

سالها غوطه چوشب دردل ظلمت زده‌اند — تازچاك جگر خود سحری یافته‌اند

بسته‌اند ازدوجهان چشم‌طمع‌چون یعقوب — تا ز پیراهن یوسف اثری یافته‌اند

گرسر از جیب نیـارند برون معـذورند — در نهان خانه دل سیمبری یافته‌اند

دلشان تنگ ترازچشمه سوزن شده‌است — تا زسر رشته مقصود سری یافته‌اند

دست بیدار دلان آبله فرسوده شده‌است — کز تن خانه تاریك دری یافته‌اند

همچو پروانه دراین بزم زسوزدل‌خویش — بارها سوخته تابال و پری یافته‌اند

بی زران از دستبرد رهزنان آسوده‌اند — غنچه را دل ازنسیم صبحگـاهی می طپد

تحفه جرمی بدست آور که در دیوان عفو ـــــ جان معصومان زجرم بی گناهی می‌طپد
نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند   در بساط تو همین گرد سفر خواهد ماند
زین گلستان که برنگینی او مغروری   خارخشکی بتو ای بادسحر خواهد ماند
کام بی برگ و نوایان ز ثمر شیرین است   در ریاضی که نه برگ و نه ثمر خواهد ماند
توشه راه از این عالم فانی بر دار   که همین باتو ز اسباب سفر خواهد ماند
خشت بالین تو سازند پرستارانت   از تو هرچند دوصد بالش پرخواهد ماند
این جهان آینه وهستی ما نقش و نگار   نقش در آینه آخر چقدر خواهد ماند
این همه لاله بی داغ که در گلزار است ـــــ داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند
تعجب نیست گر دارم امید رحم از آن ظالم ـــــ نه آخر مومیائی هم زسنگ خاره پیدا شد
گلرخان از خون خود در خساره گلگون کرده‌اند   صد جگر افشرده تا یك جام پرخون کرده‌اند
در بیابان جنون هرجا که جوش لاله است   عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده‌اند
عارفان صائب زسعد و نحس انجم فارغند ـــــ صلح گل باثابت وسیار عالم کرده‌اند
حرص را بستگی افزون بزر و مال شود   چشم آئینه کجا خیره به تمثال شود
بهرهٔ خواجه ز اسباب بجز محنت نیست   عرق از بار گران قسمت حمال شود
تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص   راحت مور در آن استکه پامال شود
طلب دل مکن از زلف که سر می‌بازد ـــــ دزد را هر که شب تار بدنبال شود
دیده هر کس که از اشك ندامت تر شود   راست هرمژگان اوسرو لب کوثر شود
گوشه گیری فیضها دارد در این وحشت سرا   قطره ازدریا چورو پنهان کند گوهر شود
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران ـــــ رشته در عقد گهر هر روز لاغر تر شود
مال رفت ازدست و چشم خواجه در دنبال ماند   از دوصد خرمن تهیدستی باین غربال ماند
حرص را ازریزش دندان غم روزی فزود   زنگ این نقد روان در کیسه آمال ماند
رشته طول امل کرده‌است مردم را مهار   خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند
گوهر دندان ز پیری ریخت چو شبنم بخاك   عقده‌ها در رشته عمر از شمار سال ماند
از حریصان نیست چیزی در جهان جز آه سرد ـــــ یادگار ازعنکبوتان رشته آمال ماند
دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود   سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
خودنمائی کار مارا درگره انداخته است   قطره چون برداشت دست از خویش دریامیشود
باخیال یار صحبت داشتن خوشصحبتی است ـــــ میبرم غیرت بر آن عاشق که تنهامیشود
نعمتی نیست که چشمی نبود در پی آن   ترك وصل شکر ازبهر مگس نتوان کرد
صائب ازطول امل دست هوس کوته دار ـــــ که از این دام بجز صید مگس نتوان کرد
دل خراب مرا جور آسمان کم بود ـــــ که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
شود ازسجده حق آینه دل روشن   بی‌قدخم شده این تیغ جلا نتوان کرد
نگذری تازسر دانه خود چون پرکاه ـــــ دست خوددر کمر کاهربا نتوان کرد
ترانهای جهان گر چه مختلف رنگند   توچون زپرده درآئی همه یك آهنگند
چو آب مردم روشن دل از سبك روئی   به‌جام و شیشه وسنك و سفال یك رنگند
به‌بین بدست نگارین نازك اندامان ـــــ که در فشردن دل سخت آهنین چنگند
تواند بمجنون کسی کرد کاوش   که پیشانی شیر خاریده باشد

کند با گهر در میان دست آنکس ـــــ که چون رشته برخویش پیچیده باشد

شود مایه بی غمی تلخ کامی ـــــ که چون باده یك چند جوشیده باشد

کسیرا رسد دعوی پاك چشمی ـــــ که چشم خود ازعیب پوشیده باشد

در این مزرع آندانه سرسبز گردد ـــــ که در قبضه خاك پوشیده باشد

سرافرازی آنرا رسد در گلستان ـــــ که چون سرو دامن زخود چیده باشد

در ین ره که پادر رکاب است منزل ـــــ چو آید زپائی که خوابیده باشد

محیطی است کز گوهرش نیست لنگر ـــــ بزرگی که هرفش نسنجیده باشد

در دل سروغم فاخته تأثیر نکرد ـــــ گردن افراختگان سر بهوا میباشند

سرا پاچشم شوتا دامن دولت بدست آری ـــــ بخواب ناز رو چون دولت بیدار پیداشد

محك ازکارهای سخت باشد شیر مردانرا ـــــ بمردی جوهر فرهاد در کهسار پیداشد

مرا صائب بفکر کار عشق انداخت بیکاری ـــــ عجب کاری بـرای مردم بـی کار پیداشد

هر طرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاك ـــــ هر گره کز سر زلف توصبا وا میکرد

دلم شد جمع درزلف گره گیر از پریشانی ـــــ گهر برخود نلرزد تا گره در پیش و پس دارد

پریشان گشت دلها تا بریدی زلف مشکینرا ـــــ سپاه ازیکدگر ریزد علم چو نسر نگون گردد

منکه صدمیخانه میگردم تهی در یك نفس ـــــ زان لب میگون دهانم بازچون پیمانه ماند

لبهـای می آلود بلای دل و جان است ـــــ زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد

دل به نظاره او شد که دیگر بازآید ـــــ آب گردید در آن لعل گهر بارو بماند

لعل سیرابش کجا دارد غم لب تشنگان ـــــ چشمه حیوان کجا یاد سکندر میکند

تابکی از لب میگون توای بی انصاف ـــــ روزی مـا لب خمیازه مکیدن باشد

تا بآن موی میان کس نتواندره برد ـــــ زلف مشکین تورا تا کمر آویخته‌اند

دانهٔ در صید گـاه عشق بی رخصت مچین ـــــ کز بهشت آدم بیك تقصیر بیرون میرود

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید ـــــ که این کلید بهرقفل راست میآید

نیم سنك فلاخن لیك دارم بخت ناسازی ـــــ که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

جائی نمیروی که دل بدگمان من ـــــ تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود

این ناکسان که فخر بر اجداد میکنند ـــــ چون سك باستخوان دل خود شاد میکنند

آینده را قیاس کن از حال خود ببین ـــــ کز رفتگـان بخیر کرا یاد میکـنند

بنوبهار جوانی اطاعت حق کن ـــــ که چوب خشك چو گردید خم نمیکردد

شناور یست که بسته‌اند سنك بر پایش ـــــ مجردی کـه گرفتار کد خدائی شد

در تیغ زهر دار امید نجات هست ـــــ بیچاره آنکـه زخمی تیر زبان شود

غفلت نفس یکی صد شود از موی سفید ـــــ خواب سك وقت سحر گاه گران میگردد

خانه هر که باندازه بود چون زنبور ـــــ همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد

زابراهیم ادهم پرس قدر ملك درویشی ـــــ که طوفان دیده از آسایش ساحل خبر دارد

ازدرحق بدرخلق مبر حاجت خود ـــــ شکوه ازیار باغیار نمیباید کرد

مستمع صاحب سخنرا برسر کار آورد ـــــ غنچه بشکفته بلبل را بگفتار آورد

ریخت چون دندان امید زندگی بیحاصل است ـــــ میرسد بازی بآخر مهره چون برچیده شد

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است ـــــ کـه اگر باز ستانند دو چنـدان باشد

تا بوسه‌ئی بمن زلب دلستان رسید ـــــ جانم بلب رسید ولب من بجان رسید
درهرشکن زلف گره گیر تو دامی است ـــــ این سلسله یك حلقه بیکار ندارد
مارا بکوچه غلط انداختن چرا ـــــ دلرا بغیر زلف پریشان که میبرد
آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند ـــــ ور خفته باشد فتنه ئی چشم تو بیدارش کند
مخور صائب فریب فضل از عمامه زاهد ـــــ که در گنبد زبی‌مغزی صدا بسیارمی‌پیچد
راه رو چون سیل می باید که بردریازند ـــــ پیش پای خویش دیدن راه مارا دور کرد
دولت سنگدلان زود بسرمی آید ـــــ سیل ازسینه کهسار بسرعت گذرد
مرا چو سجه گره آنزمان بکارافتاد ـــــ که‌کار من زتو کل باستخاره کشید
میشود ازلقمه‌اول زجان خویش سیر ـــــ برسرخوان لئیمان‌هر که‌مهمان‌میشود
روزی‌هرروزه‌ازیزدان گرفتن مفت نیست ـــــ گرچه روزی می‌دهدروزی‌زعمرت می برد
ازبیابان عدم تاسر بازار وجود ـــــ بتلاش کفنی آمده عریانی چند
گنه‌راخوردمشمر گرنداری تاب رسوائی ـــــ که بهر گند می بیرون زباغ خلد آدم شد
چودریا نگردد تهی‌دست هرگز ـــــ کریمی که در راه سائل نشنید
صحبت دختر زر طرفه خماری دارد ـــــ هیچکس نیست که ازتو به پشیمان نشود
خدا بنیاد چرخ بیمروت را بر اندازد ـــــ بس‌است ازخون‌دلهاتابکی‌این آسیا گردد
سراغ قبله کند درحرم سبك عقلی ـــــ که جای بوسه زروی توانتخاب کند
دربوسه‌دادن اینهمه ایستادگی چرا ـــــ آب ازعقیق کم زمکیدن نمی‌شود
ازبوسه آنچه میدهی ایسنگدل بمن ـــــ حاشا که هیچ سفله بدست گدا دهد
بزنخدان توهرکس که نظر اندازد ـــــ گر بود خضر دل خویش بچاه اندازد
سبك‌مغزی کزاسباب‌جهان برحویش‌میبالد ـــــ چوحمالی‌است کزبار گران برخویش‌میبالد
خدا بآن لب جانبخش بخشد انصافی ـــــ که بوسه‌ئی ندهد تا مرا بجان آرد
شودخوشوقت‌دل‌چون نفس برشیطا نظفر یابد ـــــ چوسك بر گرك‌غالب شدشبان‌خوشحال‌میگردد
سدراه‌قرب یزدان است اوج اعتبار ـــــ پشت برمحراب‌واعظ بهرمنبر میکند
ترك دنیا کن که دربحر پر آشوب جهان ـــــ دست شستن‌کار بازوی شناور میکند
می‌فشاند برمراد هردوعالم آستین ـــــ بی نیازی‌هر که‌راصائب‌توانگرمیکند
دربیابانی که نعل‌شوق من درآتش است ـــــ نقش پای ناقه پیشاپیش محفل میرود
ساقی به‌یك پیاله که‌وقت‌سحررساند ـــــ مارا ازاینجهان بجهان دیگررساند
مارارساندبی‌سروپائی بکوی دوست ـــــ پروانه‌را بشمع اگربال وپر رساند
رك‌جانهابهم پیوسته‌شد زلف پریشان شد ـــــ لطافتهای عالم گردشد سیب زنخدان شد
جمعی که ره بچشم ودل سیر برده اند ـــــ بی چشم زخم راه باکسیر برده اند
پیران کار دیده در این راه پر خطر ـــــ با قد چون کمان سبق از تیر برده اند
دل هرکس بتعظیم سخن‌ازجا نمی خیزد ـــــ قیامت گر به بالینش‌رسد ازجا نمی‌خیزد
در توفیقرا برروی خود دانسته می بندد ـــــ ستمکاری که فیض خود زسائل‌بازمیدارد
شودخشك همچون سبو دست آنکس ـــــ که باری ز دوش کسی بر ندارد
دزدیده‌اند مار ز افسون ز مار گیر ـــــ آنانکه مال خلق به‌تزویر برده‌اند
تقدیر قطع رشته تدبیر می کند ـــــ تدبیر ساده لوح چه تقدیر می کند

کیستند اهل جهـان بی‌سرو سامانی‌چند   در ره سیل حوادث ده ویرانی چند

چرخ کزخون شفق‌چهره خود دارد سرخ   چه سر انجام دهد کار پریشانی چند

نیست از مردم بی شرم عجب پرده دری   چشم پوشی زچه داریدزعریانی چند

این‌چه‌رسمی استکه ارباب سخاوت صائب   بکسی تادل خودرا نخورد نان‌ندهند

روی‌گرم لاله وآغوش‌گل‌زندان‌او است   هر که چون شبنم بفکرعالم بالاافتاد

ازدوحرف‌قالبی کزدیگران‌آموخته است   دعوی‌گفتار برطوطی مسلم کی‌شود

حضورقلب بود شرط درادای نمـاز   حضور خلق تو را درنمـاز می‌آرد

از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را   نرگس بیمار اینجا کارعیسی میکند

کند معشوقرا بی دست‌وپا بی‌تابی عاشق   بلرزدشمع برخودچون زجاپروانه برخیزد

بتنگ‌آمد معلم آنچنان ازشوخی طفلان   که‌هرساعت‌به‌تقریری‌زمکتب‌خانه برخیزد

شادیئی کزدل نباشدشعله خاروخس است   گریه‌به زان‌خنده‌ئی کز زعفران‌پیدا شود

دریا کف نیاز گشوده است چون صدف   تاخوشه چین کلك گهربار من شود

نمیگردد بخاطر هیچکسرا فکربرگشتن   چه‌خاك‌دلنشین‌است اینکه‌صحرای‌عدم‌دارد

ای که کام دوجهـان را زخـدا می‌طلبی   هر دو موقوف بیك آه سحرگـاه بود

غافل ازمور مشو گرچـه سلیمان شده‌ئی   که زهرذره بدرگـاه خدا راه بود

نشد زشهپر توفیق هیـچ ره رو را   گشایشی که مرا ازشکسته پائی شد

چون لعل‌هرکه‌خون‌جگرخوردوصبرکرد   زیب کـلاه گوشه اقبـال می‌شود

چین جبین دنیا با داغ زرد روئی   در چشم این خسیسان دینار می‌نماید

زبان لاف بریده است درقـلمرو معنی   حباب قلزم مـا باد در کلاه ندارد

مدار چشم ترحم ز چرخ و کاهـکشانش   که کس‌خلاصی‌ازاین‌آب‌زیرکاه‌ندارد

جگر تشنه صحرای تعـلق ترسم   سیل مارا نگـذارد که بدریا برسد

حیف وصدحیف که دردایره امکان نیست   اهل دردی که بدرد سخن ما برسد

بسکه می‌آید بناز ازچشم‌او بیرون نگاه   چند جا تاخانه آئینه منزل می کـند

برون نرفته زخود حسن یـارنتوان دید   درون بیضه صفای بهـار نتوان دید

دل میخورد غم من ومن میخورم غمش   دیوانه غمگساری دیوانـه می‌خورد

حج خریدن دردیار عشقبازان رسم نیست   هرکه‌مرداینجابرای‌او شهادت‌میخرند

از گردش افلاك کجا دل گـله دارد   این خانه ویران چه‌غم اززلزله دارد

یکعمر گنج دردل ویرانه آرمید   یکشب‌دراین‌خرابه‌سرآری‌چه میشود

شرم‌گناه‌دوزخ اهل‌حیا بس‌است   جرم مرا بروی نیـاری چـه میشود

درقلزمی که سعی بجائی نمیرسد   صائب عنان بموج‌سپاری چـه میشود

روی یوسف‌تا کبود ازسیلی اخوان نشد   همچو رودنیل برمصرش روان فرمان نشد

رشته پیوند یارانرا بریدن سهل نیست   چهره برگ خزان زرد از جدائی میشود

هرسرائی را چراغی‌هست صائب‌درجهان   خـانه دل روشن از نور خدائی میشود

دستی زروی لطف بر آری چـه میشود   مارا دگر بخود نگذاری چه میشود

ای ابر بی جگر که ز دریاست دخل تو   بر مزرع امید بیـاری چه میشود

این یك نفس کـه دیده ما میهمان تست   آینه پیش رو نگـذاری چه میشود

شراب تلخ زانگور شیرین خوب می آید ______ نباشد تاخرد کامل جنون کامل نمیگردد

خوشدلی نیست در این دایره چرخ کبود ______ وقت آن خوش که ازین دایره بیرون باشد

حاصل کارجهان غیر پریشانی نیست ______ فکر شغل دگرو کار دگر باید کرد

جمعی که در کمینگه صبح قیامتند   آن سینه را زچاك گریبان ندیده اند

آنها که وصف میوه فردوس میکنند   زان نخل حسن سیب زنخدان نچیده اند

خواب فراغت از سر ایام رفته است   تاچشم نیمه خواب ترا آفریده اند

ازچشم آهوان حرم حرف می زنند   این غافلان نگاه ترا دور دیده اند

رخسار تست لاله بیداغ این چمن ______ این لاله های باغ همه داغ دیده اند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا ______ صائب بنور عقل بجائی نمیرسند

باغ من دامن دشتست وحصارم سر کوه   من نه آنم که مرا باغ وحصاری باشد

تیره روزان جهانرا بچراغی دریاب   تاپس ازمرك ترا شمع مزاری باشد

خس وخاریکه زراه دگران برداری   دردل خاك ترا باغ و بهاری باشد

زنده در گور کند حشر مکافات ترا ______ بردل موری اگر از توغباری باشد

صائب بس است چند کنی فکر آن دهن ______ نتوان تمام عمر خیال محال کرد

چون دستگاه عیش بمقدار غفلت است   بیچاره آن کسی که زخود باخبر شود

می خوردن مدام مرا بیدماغ کرد   عادت بهرد واکه کنی بی اثر شود

عزلت گزین که قطره باین سهل قیمتی ______ دردامن صدف چو کشد پاگهر شود

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود ______ ورنه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود

اگر زخویش برآئی بتازیانه وجد   سفر بعالم بی منتها توانی کرد

ترا بهر غم ودرد امتحان از آن کردند ______ که دردهای جهانرا دوا توانی کرد

بگذر زجمع مال که زنبور بی نصیب   باخویشتن زشان عسل نیش میبرد

آنرا که تازیانه ز رگهای گردن است ______ هردعوی غلط که کند پیش میبرد

آبروی کعبه گر ازچشمه زمزم بود ______ کعبه دلرا صفا از دیده پرنم بود

زخوشه چینی این چهره های گندم گون ______ سفید را بنظر یك جواعتبار نماند

بفکر کلبه تاریك ما هرگز نمی افتد ______ چراغ آشناروئیکه درهرخانه میسوزد

بمن این نکته چون قندیل ازمحراب روشن شد ______ که ازخودهر که خالی میشود مسجود میگردد

گزیند هر که سوددیگرانرا برزیان خود ______ باندك فرصتی صائب زیانش سود میگردد

آنان که دل زکینه سبکبار کرده اند ______ بالین بستر از گل بی خوار کرده اند

طفل از نظاره تو زمادر جدا شود   مادر زدیدن تو ز فرزند بگسلد

دامن کشان زهر درباغیکه بگذری ______ از ریشه سرورشته پیوند بگسلد

نبود سیرت شایسته خود آرایان را ______ که برونساز محالست درون ساز شود

مردم از عشق مراد دو جهان می جستند ______ صائب از عشق همان عشق تمنامیکرد

جائی رسیده است رطوبت که می کشان ______ دست ودهان خود بهوا آب می کشند

هرآرزو که بشکنی امروز درجگر ______ فردا چواین قفس شکند بال وپر شود

بدردش میرسد دانای اسرار نهان صائب ______ زعرض حال خودهر کس لب اظهار می بندد

کشش دل بخرابات مرا راهنماست ______ خانه کعبه اگر قبله نمائی دارد

منعم ازدلبستگی آزار دنیا میکشد ______ تا گهر دارد صدف تلخی زدریا میکشد
این شیشه پاره‌ها که دراین خاك ریخته‌است ______ در بوته گداز بهم باز میرسند
میتوان یافت زعنوان که‌چه‌درمکتوب‌است ______ پامنه بردرآن خانه که دربان دارد
هر کس که بی رفیق موافق سفر کند ______ باخود هزار قافله تشویش میبرد
از تأمل میتوان فهمید صائب عیب خویش ______ وای بر آنکس که این آئینه‌را دورافکند
اگر بوطن بمقام رضا توانی کرد   غبار حادثه را توتیا توانی کرد
زشاهدان زمین گر نظر فروبندی   نظر به پردگیان سما توانی کرد
بر آستان تو نقش مرادفرش شود   بساط خویش گر از بوریا توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموشی است ______ قبول نیست دعا تادعا توانی کرد
نعمت دنیا حریف اشتهای حرص نیست   چشم موریرا سلیمان سیر نتوانست کرد
حلقه در از درون خانه باشد بی خبر   مطلب دلرا زبان تقریر نتوانست کرد
درنگیرد صحبت پیروجوان بایکدیگر ______ باکمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد
بدل خوردن قناعت کرده‌ام ازنعمت الوان   شکار خویش راشهبازمن درزیر پردارد
دلهای جمع کـنند آشته یاد من ______ راضی نمیشوم که کسی یاد من کنند
زتوحید آنچنان مستم که‌ازجنبش گمانداری ______ بگوش من صدای خامه تقدیر می آید
عزم چون افتادصادق نیست باك ازبعد راه ______ اشتیاق وصل شکر مورراپرمیدهد
گران گشتم بچشمش بسکه‌رفتم بیطلب سویش ______ مرا زین پای بی فرمان چها برسر نمی آید
دوران نا امیدی سرحلقه امید است ______ صائب ز ناامیدی چون نا امید باشد
سرمپیچ ازسنك طفلان‌چون‌درخت میوه‌دار ______ کز برای‌دیگران این برك‌وبارت‌داده‌اند
هر که میداند که دردسر بقدر دولت‌است ______ کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
چه پروادارد ازبرق‌اجل گشت تهیدستان ______ چه‌داردسرودر کف تازدست‌اوخزان گیرد
جزمن که‌راه عشق به‌تسلیم‌میروم ______ بادست بسته هیچ شناور شنانکرد
ازدست وپازدن نرود کار عشق پیش ______ این جا بدست بسته شنا میتوان نمود
شیرین لبان که شور بعالم‌فکنده‌اند ______ در یوزه نمك زدهان تومیکـنند
دم زخواهش چون‌مصفاشد دم عیسی بود   دست شد چون از طمع کوته ید بیضا بود
هر که‌ازخودشد تهی پرشدزآب زندگی ______ ازسبکـباری کـدو تاج سر دریـا شود
آتش خشم بیاقوت مدارا چه کـند ______ تندی سیل بهمواری دریا چه کند
بچه مشغول کنم دیده‌ودلرا که مدام ______ دل ترا می‌طلبد دیده تورا میخواهد
جمعیکه قطع راه بمژگان تر کنند ______ چون رشته‌دست در کمرصدگهر کنند
یا سبو یاخم می یا قدح باده کـنند ______ یك کف‌خاك‌دراین میکده‌ضایع نشود
نام شاهانرا نسازد محو دورروزگـار   خاصه آن شاهی که‌دورعدلرا معمور کرد
به‌بی برگی قناعت میکنم تانوبهار آید ______ بزخم خار دارم صبر تا گل درکنار آید
مکن عیبم اگردرعشق بریکحال کم‌مانم ______ کباب نازك دل هرنفس گر دندانی‌دارر
در دل نهان چگونه کنم داغ عشقرا ______ صد بار بیش برگه زدستم گرفته اند
آه عشاق سیه روز اثرها دارد   شب این طایفهٔ درپره سحرهادارد
برسر راز توچون بید دلم میلرزد ______ شیشه از باده پر زور خطرهادارد

صائب‌چه اعتبار بر اخوان روزگار ______ یوسف بریسمان برادر بچاه شد
زصد هزار سخنور که درجهان آید ______ یکی چوصائب شوریده‌حال برخیزد
بر تواز گوشگران این‌وحشت آباداست خوش ______ زود درفریاد می آئی اگر گرشت دهند
گرانی میکند بر تن چوسر بیجوش میگردد   سبوچون‌خالی ازمی گشت باردوش‌میگردد
درآن محفل گل‌از کیفیت‌می میتوان چیدن   که‌ساقی بیشتر ازدیگران‌مدهوش‌میگردد
قناعت کن کزین گلشن ببوئی‌هر که‌قانع شد   چوزنبور عسل کاشانه‌اش پر نوش‌میگردد
خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن ______ زسك‌غافل‌مشو زنهارچون‌خاموش‌میگردد
تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب ______ چوآب ازآسیا افتاد سر گردان نمیباشد
بی‌ریاضت نتوان شهره‌آفاق شدن ______ مه چولاغر شود انگشت نما میگردد
درمذاق‌عارفان‌خون‌ومی گلگون‌یکی‌است ______ بسکه محو لذت دیدار صاحب‌خانه‌اند
توسعی کن که بروشندلـی رسی صائب ______ که سیل واصل دریا چو شد ذلال شود
تاکی درین جهان مکرر بسر کنید   خودرا بیك پیاله جهان‌دگر کنید
چون تاك سرز کوچه هستی برآورید   یادست حلقه‌در کمرهر شجر کنید
دیدید پشت و روی ورقهای آسمان   یکبار هم در آینه دل نظر کنید
دروقت‌خویش‌لب‌بگشائید چونصدف ______ زاحسان‌ابر دامن‌خودپر گهر کنید
آنها که زخم ازسك خاموش خورده‌اند ______ ازنفس آرمیده حذر بیشتر کنند
بازیچه نسیم شود کاسه سرش ______ هردل که چون حباب اسیرهوا بود
خوشوقت گروهی که دراندیشه‌یارند   چون کعبه روان‌روی بدیوار ندارند
گردن نکشند ازخط تسلیم بهرحال   گر برسر تختند و گر بر سردارند
در دامن یارند چو آئینه شب و روز   هرچند گرفتار درین گرد وغبارند
آه‌است درین باغ نهالی که نشانند   اشکست‌دربن مزرعه‌تخمیکه بکارند
آسوده زسیرفلك وگردش چرخند   حـیرت زده جـلوه مستانه یارند
جمعیکه بآن گلشن بیرنك رسیدند   آسوده زنیرنك خزانند وبهـارند
صائب خبری نیست نهان‌دررخ‌ایشان ______ هرچند بظاهر خبرازخویش ندارند
عشرت روی زمین در گره دلتنگیست ______ غنچه تاسر بگریبان نشود وا نشود
از گلوی خود بریدن وقت حاجت همت است   ورنه‌هر کس‌وقت‌سیری‌پیش‌سك نان‌افکند
برضعیفان‌رحم کردن‌رحم برخود کردن‌است   وای برشیری که‌آتش در نیستان افکند
رحم کن‌با ناتوانان کزدهان شکوه مور ______ میتواند رخنه در ملمك سلیمان افکند
خاك میتواند حجاب دیده روشن‌شود ______ دیده روشن چراغی نیست بیروغن‌شود
پائی که در مقام رضا گردد استوار   دست تسلی دل بی تـاب میشود
مگسل‌زاهل‌شوق که‌واصل‌شود به‌بحر ______ خاروخسی که‌همره سیلاب‌میشود
اثر ز آبله شکوه نیست دردل عارف ______ زآرمیدگی‌این‌بحریك حباب ندارد
بخرندش بنظر گرسنه چشمان چون مـاه ______ ساغرهر که دراین میکده سرشار شود
نیفکنده‌است‌پیری‌خواجه‌رااین‌رعشه‌براندام ______ که از دلبستگیها برسر اسباب میلرزد
هلاك حسن خداداد او شوم که سراپا ______ چوشعر حافظ شیراز انتخاب ندارد
سالها اهل سخن باید که‌خون دل خورند ______ تاچوصائب آشنای طرزمولانا شود

بآهی میتوان افلاك را زیر و زبر کردن
در آن کشور که چاك سینه محراب دعا باشد

قدم برجسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن
باین تل چون برآئی آسمان در زیر پا باشد

تو از شوریدگی برخود جهان شوریده میبینی
کدامین موج دربحر رضا ساحل نمیگردد

چه نسبت است بصدر آستانه را صائب
همیشه صدر نشین رو بر آستان دارد

موش باجاروب درسوراخ نتوانست رفت
خواجه باچندین علائق چون بحق واصل شود

در بیابان سهل باشد چشم پوشیدن زخضر
وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود

از تراشیدن نگردد صاف روی نوخطان
ریشه جوهر زآب تیغ کی زائل شود

داغ هرلاله که برسینه هامون باشد
مهری ازمحضر رسوائی مجنون باشد

زجمعیت امید بی نیازی داشتم غافل
که آنجا صاحب خرمن نظر برخوشه چین دارد

اگر سالك سفر ازخود کند یکبار میشاید
که دامان بهار عیش راصحرا نشین دارد

روی درقبله عشق است همه عالم را
منزلش بحر بود سیل زهرجا خیزد

کسیکه چشم تسلی زآرزو دارد
علاج تشنگی از آب شور میجوید

چه ساده لوح فتاده است صائب آن زاهد
که حق گذاشته حور و قصور میجوید

حسرت اوقات غفلت چون زدل بیرون رود
داغ فرزنداست فوت وقت ازدل چون رود

آه من کی عرض حال خود بگردون میکند
پست فطرت وقت حاجت بردر هردون رود

برسرآب آورد قصر صد فراچون حباب
سیل اشکم گر باین شوری سوی جیحون رود

کلك صائب چون شکرریزی کند طبع بلند
در شکر تا سینه از شرینی مضمون رود

زندگی باهوشیاری زیر گردون مشکل است
تا نگردی مست این بار گران نتوان کشید

میزنم بر کوچه دیوانگی در این بهار
بیش ازاین خجلت زروی کودکان نتوان کشد

عمر خود کوتاه کرد و نامهٔ خود را سیاه
هر که صائب چون قلم سر درسر گفتار کرد

نمیخواهم نقاب ازصورت احوال من افتد
که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد

مرا بیحاصلی برده است ازیاد چمن بیرون
مگر ابری بفکر سبزهٔ پامال من افتد

سپهر ازخورده بینی میشمارد دانه روزی
گره هائی که ازدام بلا در بال من افتد

درین گلزار هر یك را چوابر از خاك بردارم
زهر برگی زبانی گردد و دنبال من افتد

توانم حلقه‌ها در گوش کردن سرفرازانرا
سر زلف تو گردر پنجه اقبال من افتد

زسیلاب می گلرنگ عالم میشود ویران
زساقی عکس اگر درجام مالامال من افتد

زوحشت میزنم در کوچه دیوانگی صائب
بغیر ازسنگ طفلان هر که دردنبال من افتد

ساقی به یك پیاله که وقت سحر رساند
ما را ازین جهان بجهان دیگر رساند

شاخ از شکستگی بثمر گرچه کم رسد
ما را دل شکسته بوصل ثمر رساند

کوچه باغ زلف اگر پایان ندارد گو منال
میتوان رفتن بمژگان هرکجا دل میرود

نا امید از آبروی جبهه خجلت مباش
این متاع ناروا را در قیامت میخرند

حج خریدن دردیار عشقبازان رسم نیست
هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

از آن سرو ازدرختان سرفرازی بیشتر دارد
که بادست تهی صد بینوا را زیر پر دارد

نو بهار است سر انجام زری باید کرد
بخرابات ز مسجد گذری باید کرد

پیش ازاین کاین دل صدپاره پریشان گردد
فکر شیرازه ز موی کمری باید کرد

سر بزر هر که دهد نیست پشیمان شدنش
نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد

خس و خاشاك بدريا نرسد بی سیلاب   سر فدای قدم راه بری باید کرد
تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد   سالها خدمت روشن گهری باید کرد
گر بخاکستر شب آینه روشن نکنی   صیقل ازقامت خم برسحری باید کرد
چون به‌بیحاصلی آزاد توان شد چون سرو   چه ضرور است تلاش ثمری باید کرد
پیش‌از این کاین قفس‌تنگ بهم درشکنند   فکر بالی و سر انجام پری باید کر
جای رحم است بآشفته دماغی کورا   زندگانی بمراد دگری باید کرد
از سفر کردن خاطر نشود کار تمام ______ صائب‌از خویش‌چومردان سفری‌باید کرد
نقطه‌و دایره وقطره و دریاست یکی ______ خودپرستان جهان ما و منی ساخته‌اند
برون نرفته ز خود حسن یار نتوان دید ______ درون بیضه صفای بهار نتوان دید
فروغ شمع ونسیم‌گل ازپی تو روان شد ______ ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد
گریه من آب در جوی سحر می افکند   ناله من شعله در جان شرر می افکند
رشته بی تابانه از شرم میان لاغرش   خویشرا در کرچه تنگ گهر می افکند
درست چون نگذارند خشت اولرا ______ اگر بچرخ رسد کج بود همان بنیاد
در بند غم نئیم که مرغان دور بین ______ سیر چمن زروزنه دام کرده‌اند
هر که چون‌صائب‌دل‌از گرد‌تعلق‌پاك کرد ______ ازدهن همچون صدف درج گهر می‌افکند
تا غبار خود پرستی شستم از لوح بصر ______ رو بهر وادی که کردم خضر پیش‌آهنك بود
پناهی نیست در روی‌زمین بهترز بی‌برگی ______ کجا خار سردیوار پروای خزان دارد
شب که دامان‌سر‌زلف توام‌در چنگ بود   دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود
در بهارستان وحدت سبزه بیگانه نیست   دست برهر تاراین‌قانون‌زدم آهنگ بود
صائب‌ازشرم‌برون‌آ که‌در‌ین‌یك‌دو‌سه‌روز ______ نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد
خواب فراغت از سر ایام رفته است ______ تا چشم نیم خواب تو را آفریده اند
بریدن‌کرد زلف سرکش اورا سیه دلتر ______ که‌چون‌شدمار زخمی‌زهر‌او بسیارمیریزد
چو عشق دشمن جان شد قدر چکار کند   قضا چو تیغ بر آرد سپر چکار کند
بآه و ناله نشد چشم بخت من بیدار   بخواب مرگ نسیم سحر چکار کند
بشبنمی نتوان سرد کرد دوزخرا ______ بآتش دل ما چشم تر چکار کند
عمر هردم بدل از سینه صد چاك میریزد   ز سقف خانه درویش دائم خاك میریزد
پرده پندار سد راه وحدت میشود ______ چون‌حباب ازخود کند قالب‌تهی دریاشود
دلیل‌راحت ملك‌عدم همین کافی‌است ______ که هر که رفت‌بآن راه بر نمیگردد
تا نیفتادم ندیدم کعبه مقصود را ______ درمیان‌ماهمین ایستادگی دیوار بود
برشاخ سرو تکیه چو قمری‌چرا کنم ______ نتوان بدوش مردم‌آزاده بارشد
بدامان غرور آب زمزم‌گرد ننشیند ______ اگر‌صدتشنه‌ازپا دربیابان‌حجازافتد
هم از کودك مزاجیهای حرص‌است ______ که در صد سالگی دندان برآید
از سر هرخار صد زخم نمایان خورده‌ام   تا دم‌جان بخش چون باد بهارم داده‌اند
گر ببازم هر دو عالمرا پشیمان نیستم   بوالعجب دست‌ودلی دراین قمارم‌داده‌اند
بدل‌خاصان است دردوداغ این‌محنت‌سرا ______ با چه استحقاق درد بیشمارم داده‌اند

قوتی هرگز ندارد تیر بی‌زور کمان ______ همت پیران جوانانرا بمنزل میبرد

در دست بمقصود رساننده سالك ______ گر درد نمی بود بحق راه نمی بود

نصیب‌خویش هرکس یافت دردنیا نمیماند ______ گهرسیراب چون گردید دردریا نمی‌ماند

هر که‌چون‌تیغ مدارش کجی‌وخونریزی‌است ______ خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

سرآمد گشته‌ام‌چون‌سرمه‌درعلم نظر بازی ______ زبان چشم خوبانرا کسی جز من‌نمی‌داند

زخرمن‌جوی‌رزق‌ازخوشه‌چینان‌دست کوته‌دار ______ که موریست فطرت دانه‌ازموردگر گیرد

آسمان خاك ره مردم بی آزار است ______ گرگ در گله این قوم شبان میگردد

صائب سزای پنجه خونین‌تهمت است ______ هرکس برنگ مردم‌عالم نمی‌شود

این‌خانه‌خرابی به‌حباب است‌سزاوار   بر آب روان خانه نبایست بنا کرد

بی‌جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو ______ برگردم‌از آن‌ره که‌توان‌رو بقفا کرد

عیب پاکان زودبرمردم هویدا میشود   درمیان‌شیر خالص موی‌رسوامیشود

حرص‌را شیر برومندی بودموی‌سفید   قددوتاچون‌شدغم‌روزی دو بالامیشود

زشت‌درسلك‌نکویان مینمایدزشت‌تر   پای‌طاوس ازپر طاوس‌رسوامیشود

میزنم از بیم جان‌بر کوچه بیگانگی   آشنائی چون مرا ازدور پیدامیشود

خوابرا بر کوهکن‌تصویر شیرین‌تلخ کرد ______ کار چون دلچسب شد خودکارفرمامیشود

ناله نای بود داروی بیهوشی من   شیررا خواب فراغت به‌نیستان باشد

جگر گرم نه بخشند بهر سنگدلی ______ این‌نه‌لعلی‌است که‌در کوه‌بدخشان‌باشد

دعوی عشق ز هر بوالهوس میآید   دست برسر زدن ازهرمگسی‌می‌آید

اواست غواص که‌گوهر بکف آرد ورنه   سیر این‌بحرزهر خار وخسی‌می‌آید

از دل خسته من‌گر خبری میگیری   برسان آینه را تا نفسی می آید

چه شتاب است که ایام بهاران دارد   که ز هرغنچه صدای جرسی می‌آید

زاهد از صید دل عـام نشاطی دارد   عنکبوتی ز شکار مگسی می آید

صائب‌این‌آن‌غزل حافظ‌شیرین سخن‌است ______ مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید

مردان بآب تیغ شهادت وضو کنند   تابی‌غبار سجده برآن‌خاك کو کنند

چون‌شیشه‌عالمی‌همه‌گردن کشیده‌اند   تا از شراب عشق کرا سر فرو کنند

باز آید آب رفته هستی بجوی ما   روزیکه خاك تربت ما را سبو کنند

گررشته‌های‌طول امل‌را کنندصرف   مشکل که چاك سینه ما را رفو کنند

جای درست درجگر ما نمانده‌است   چندانکه دلبران‌سرمژگان‌فرو کنند

نا محرم است بال ملك درحریم دل ______ این خانه‌را بآه مگر رفت ورو کنند

بغیر سوختن وگریه کردن و مردن ______ چه‌طرف شمع ازین تیره انجمن بندد

ایکه کام دوجهان را زخدا میطلبی   هردوموقوف به‌یك آه سحرگاه بود

غافل ازمورمشوگرچه سلیمان‌باشی   که ز هر ذره بدرگاه خداراه بود

از وصال رخ او بی ادبان محرومند   گل‌این‌باغ بدستی‌است که کوتاه بود

میرسد جاذبه عشق بفریاد مرا   یوسف آن نیست که‌پیوسته‌درین‌چاه بود

صائب ازکشمکش ردوقبول آسوده است ______ هرکـرا روی دل از خلق بـالله بود

مراخورسندی‌از سامان دنیا محتشم‌دارد   دل خرسندهر کس دارد ازدنیاچه‌غم‌دارد

میان خواب و پنداری است راه عارف رهرو — که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
کجی نبود صراط مستقیم عشق را صائب — بقدر پیچ و تاب رهرو این ره پیچ و خم دارد

ذ

از حب جاه خواری دنیا شود لذیذ — از زور نشئه تلخی صهبا شود لذیذ
از طفل مشربی است که در کام ناقصان — این میوه های خام تمنا شود لذیذ

ر

نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
نداری چون ز معنی بهره ای باری مکن دعوی — که از پرواز گردد مرغ کوته بال رسواتر
فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده خواب — از بسکه تند میگذرد جویبار عمر
بر چهره من آنچه سفیدی کند نه مو است — گردیست مانده بر رخم از رهگذار عمر
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است — در رشته نفس گهر آبدار عمر
زهری است زهر مرگ که شیرین نمیشود — هرچند تلخ میگذرد روزگار عمر
زیان نکرد سلیمان بدلنوازی مور — بحسن سلطنت خود فزود خال دیگر
نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر — بآتش میروند این غافلان از راه آب آخر
نیست بیرون ز تو مقصود تکاپو بگذار — چند روزی سر خود بر سر زانو بگذار
باحجاب تن خاکی نتوان واصل شد — کوزه خود بشکن لب بلب جو بگذار
در چشم من ز خانه گور است تنگتر — گردلگشا است پیش تو ایوان روزگار
گر بما همسفری سلسله از پا بردار — پشت پا زن دو جهان را و پی ما بردار
پیران تلاش رزق فزون از جوان کنند — حرص گدا شود طرف شام بیشتر
جز آنکه محو کنم در دل آرزوها را — نمانده است مرا در دل آرزوی دیگر
کمتر نه ای ز خامه بی مغز در وجود — بر صفحه جهان سخن دلنشین گذار
دلرا ز سینه در نظر دلستان برآر — آئینه پیش یوسف از آئینه دان برآر
گلزار خود ز سبزه بیگانه پاک کن — آنگاه در ملاست مردم زبان برآر
در شوره زار تخم نکوئی ثمر دهد — چون دوستان مراد دل دشمنان برآر
چون پای قطع راه نداری ز کاهلی — خاری بدست از قدم رهروان برآر
برچین چو عنکبوت کمند فریب را — زنبور وار خانه پر انگبین گذار
خانه های کهنه صائب مسکن مار است و مور — در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر
ما قدم برقدم سیل بهاران داریم — گر تو هم تشنه بحری قدم از جا بردار
گر ز رفتار بمردم نتوانی پی برد — نسخه نیک و بد خلق ز سیما بردار
لامکانی شو که تبدیل مکان آب و گل — نقل کردن باشد از زندان بزندان دیگر
عالمی چون سیر چشمی نیست در خوان وجود — هست هر موری در این وادی سلیمان دیگر
از سر خوان فلک برخیز کاین باریک بین — میشمارد لب گزیدن را لب نان دیگر
ز تنک دستی اگر خورده ای نیفشانی — گشاده روئی خود از گدا دریغ مدار
میشوی آواره عالم عنان ما مگیر — راه سیلی که دارد روی بر دریا مگیر

بخیه منت جراحترا کند ناسور تر ـــ رشته‌ازمریم‌مخواه‌وسوزن ازعیسی مگیر
درسیاهی یافت‌صائب‌خضر آب‌زندگی ـــ هیچ دامانی بغیر از دامن شبها مگیر
عرق سعی محال است که گوهر نشود ـــ میرسد ذره بخورشید بلند آخرکار
جان محال‌است که درجسم بماند جاوید ـــ میرهد یوسف بی جرم زبند آخر کار
مبند دل بتماشای این جهان زنهار ـــ بر آبچرخ ازاین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی‌چونصبح ـــ مرو چوسایه بدنبال این وآن زنهار
زهیچ‌وپوچ بودتاروپودموج سرآب ـــ مرو ز راه بآرایش جهان زنهار
بقدر دانه دهد آرد آسیا بیرون ـــ نبرده رنج مجوکام ازمیان زنهار
بشکر آنکه تورارە‌درین‌چمن دادند ـــ مباش درپی تاراج بوستان زنهار
به پیری گفتم ازدامان دنیا دست بردارم ـــ ندانستم که درخشکی‌شود این‌خار گیراتر
سك‌زصاحب‌روی گردان‌میشودچون‌پیرشد ـــ نفس باشد دز تهیدستی بفرمان بیشتر
آب درظرف سفالی‌خوشتر است ازجام‌زر ـــ میبرند از عمر لذت خاکساران بیشتر
میشود بیدست و پائی شهپر پرواز رزق ـــ آب این‌چاه است بی دلو ورسن نزدیکتر
حرص درهنگام پیری از غلاف آید برون ـــ بال وپر پیدا کند چون مورماند بیشتر
قسمت اشرار گردد ازقضا عمر دراز ـــ دربساط خاك مار از مور ماند بیشتر
بازچشم‌خویش کن‌در کوچه باغ زلف یار ـــ کاین ره‌خوابیده ازمخمل بودخوشخوابتر
کی توانستی‌زشورعندلیبان خواب کرد ـــ ازشکوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
بغیر عشق که از کاربرد دست ودلم ـــ نمیرود دل ودستم بهیچ کار دیگر
شکایتی که ز زلف دراز اوست مرا ـــ بگفتن وبشنیدن نمیشود آخر
مباد خفته خوابیده راکنی بیدار ـــ باحتیاط درآن چشم خوابناك نگر

ز

چوآفتاب بهرذره ای نظر انداز ـــ چوابر سایه رحمت بهر گیاه انداز
بلندوپست‌جهان درقفای‌یکدیگراست ـــ اگر بماه برآئی نظر بچاه انداز
گذشتن ازسر گنج وگهرسخاوت نیست ـــ کریمی از سر آوازه کرم برخیز
دراین دووقت اجابت گشاده پیشانی‌است ـــ دل شب ار نتوانی سپیده دم برخیز
در این جهان نبود فرصت کمر بستن ـــ زخاك‌تیره کمر بسته‌چون قلم‌برخیز
کلید گلشن فردوس دست احسان است ـــ بهشت میطلبی از سر درم برخیز
غیروقت آنچه شود فوت زاسباب جهان ـــ عارفان را مژه‌غمناك نگرددهرگز
ترا زهر که رسد تلخی دراین عالم ـــ محصلی‌است که‌ازخلق درخدابگریز
جواب تلخ به نقد از لب ترش رویان ـــ هزار بار به ازقند انتظار آمیز
کدام آبله پا قصد این بیابان کرد ـــ که خارهاهمه‌گردن کشیده‌اندامروز

س

پشت وروی نامه‌ما هردویك مضمون بود ـــ روز مارا دیدی‌از شبهای تار مامپرس
میشود اوقات مردم صرف درتعمیر تن ـــ فکر آزادی ازین زندان ندارد هیچکس

درد پیری را جوانی میکند درمان و بس — آه کاین درمان نباشد در دکان هیچکس

صد گل بباد رفت و گلابی ندید کس — صد تاك خشك گشت و شرابی ندید کس

حرفی است اینکه خضر بآب بقا رسید — زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس

از گردش فلك شب کوتاه زندگی — زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس

ازدانش آنچه داد کم رزق می نهد — چون آسمان درست حسابی ندید کس

پا منه ازحد خود بیرون کمال این است و بس — پیش اهل دید ملك بیزوال این است و بس

خویشرا نزدیك میدانی ازاین دوری زحق — دور شو زاندیشه باطل وصال این است و بس

تا بخود داری قیاس ازعلم و دانش ناقصی — چون بنقص خود شدی قائل کمال این است و بس

خون دل خوردن پشیمانی ندارد در قفا — گر شرابی هست در عالم حلال این است و بس

ش

فغان که تشنه لبان سخن نمیدانند — که کار تیغ دودم میکند لب خاموش

خموش بگذر ازاین خاکدان چو سایه ابر — مکن چو سیل زپست و بلند راه خروش

بدم چو آتشی سوزان بچهره چون زر باش — بر آسمان سخن آفتاب انور باش

دل شکسته بدست آر با تهیدستی — همیشه سبز و سرافراز چون صنوبر باش

بمیوه کام جهان گر نمیکنی شیرین — چو سرو بید بهرحال سایه گستر باش

عنان طبع بود کیمیای روحانی — چو مال نیست میسر بدل توانگر باش

گرچه لبش سر بمهر شرم و حجاب است — داد سخن میدهد زبان نگاهش

با همه کس گرم الفت است چو خورشید — ساده دل افتاده است روی چو ماهش

دایره حسرت است حلقه زلفش — مرکز سرگشتگی است خال سیاهش

نرمی زحد مبر که چو دندان مار ریخت — هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

زخوان چرخ فرومایه دست کوته دار — که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

چون سرو درمقام رضا پایدار باش — آزاده زانقلاب خزان و بهار باش

ازتند باد حادثه چین برجبین مزن — در بحر همچو آب گهر برقرار باش

در نیش و نوش کن بحریفان موافقت — باهر که هم پیاله شدی هم خمار باش

زگرانقدریست هر مطلب که دیر آید بدست — از تهی برگشتن دست دعا غمگین مباش

پیش میخواران سبك چون پنبه مینا مباش — از سبکباری چو کف سیلی خور دریا مباش

تقویت کن چون حکیمان عقل دوراندیشرا — دشمن هوش و خرد چون نشیه صهبا مباش

چونمکس ناخوانده هر کس بر سرخوانی رود — ای بسا سیلی ز دست خود زند بر روی خویش

نهفته چون گنه ازخلق دار طاعت خویش — باطلاع خدا صلح کن زشهوت خویش

بهشت اگر ز در خانه ام گذار کند — قدم برون نگذارم ز کنج خلوت خویش

زخار زار تعلق کشیده دامان باش — بهرچه میکشدت دل از آن گریزان باش

قد نهال خم از بار منت ثمر است — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش

خودی بوادی حیرت فکنده است تورا — برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

تمیز نیك و بد روزگار کار تو نیست — چو چشم آینه درخوب و زشت حیران باش

زگریه شمع به پروانه نجات رسید — تو نیز دردل شب همچو شمع گریان باش

کدام جامه به از پرده پوشی خلق است ـــــ بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
درون خانه خود هر گدا شهنشاهی است ـــــ قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب ـــــ مرید زمزمه حافظ خوش الحان باش
داغ محرومی منه برچهره اهل سؤال ـــــ نور استحقاق گو درچهره سائل مباش
ریزش خودرا چو ابر نو بهاران عام کن ـــــ چون توداری قابلیت گو طرف قابل مباش
نباشد هر که‌را امروز درخاطر غم فردا ـــــ شب آدینه اطفال باشد جمله ایامش
میکند زهرهلاهل کار خود در انگبین ـــــ از گزند دشمن شیرین زبان غافل مباش
آب‌زیر کاهرا باشد خطردر بحر بیش ـــــ صائب از همواری اهل زمان غافل مباش
ساده لوحیکه شکایت کند ازقسمت‌خویش ـــــ می کشد تیغ به سیمای ولی نعمت خویش
زین چه حاصل که گناهان مرا بخشیدند ـــــ من که‌در آتش سوزنده‌ام ازخجلت خویش
بازی جنت مخور کز بهر عبرت بس بود ـــــ آنچه‌آدم دید از آن گندم‌نمای جو فروش
تیغ را جوهر بود به‌از نیام زرنگار ـــــ گر ز ارباب کمالی بسته زیور مباش
دست‌طلب که پیش‌خسان‌میکنی دراز ـــــ پل بسته‌ای که بگذری از آبروی خویش
مریض مصلحت خویش را نمیداند ـــــ به تلخ و شور طبیب زمانه قانع باش
خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر ـــــ چون نخل پر ثمر بتواضع خمیده باش
آبی است آبرو که نیاید بجوی باز ـــــ از تشنگی بمیرو ومریز آبروی خویش
در حفظ آبرو زگهر باش سختر ـــــ کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خنده رسوا مینماید پسته بی مغز را ـــــ چون نداری‌مایه ازلاف‌سخن‌خاموش‌باش
عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم ـــــ که درفریادآردبوسه را لبهای خاموشش
لرزش زلف یار بی‌جا نیست ـــــ شیشه صد دل است در تارش
تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطااست ـــــ سرمه گردی است که خیزدزصف‌مژگانش
بآب میبرد و باز تشنه میآرد ـــــ هزار تشنه جگررا چه‌زنخدانش
میکند چون موی‌آتش‌دیده‌مشق‌پیچ‌وتاب ـــــ رشته زنار ازشرم میان‌لاغرش
جزچشم سیاه تو که جانهاست فدایش ـــــ بیمار ندیدم که توان‌مرد برایش
چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام ـــــ آسوده خاطرم‌ز بهار وخزان خویش
تا بهمواری برآید کار در تندی مکوش ـــــ بدخماری‌دارد از پی این‌شراب خام‌جوش
زود میگیرد بدندان ندامت پشت دست ـــــ هر که‌حرف نیکخواهانرا نمیگیرد بگوش
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی ـــــ خانه ما را نگهبان گر نباشد گو مباش
زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را ـــــ نقش بر دیوار زندان‌گر نباشدگومباش
بی سر انجامی غبار لشکر جمعیت است ـــــ روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش
آنقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست ـــــ نسخه خواب پریشان گر نباشد گو مباش
برتو دوزخ شده از کسرت عصیان آتش ـــــ ور نه در چشم خلیل است گلستان آتش
در چهره گشاده گلها نگاه کن ـــــ دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
از ره مرو بجلوه خوبان سنگدل ـــــ قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مباش
فارغ ز بد و نیك جهان گذران باش ـــــ بی داعیه چون دیده حیرت زدگان باش
از راه تواضع بفلك رفت مسیحا ـــــ پا در ره منزل کن و خورشید مکان باش

صبر بر جور فلك كن تا برآئی رو سفید
دانه چون در آسیا افتد تحمل بایدش

قطره آبی که دارد در نظر گوهر شدن
از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش

هر که میخواهد که‌از سنجیده گفتاران شود
بر زبان بند گرانی از تامل بایدش

پیش از خزان بخاك فشاندم بهار خویش
مردان بدیگری نگذارند کار خویش

چون شیشه شکسته و تاك بریده‌ایم
عاجز بدست گریه بی اختیار خویش

سنك تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنون ناقص ما کردگار خویش

صائب چه فارغ است ز بی برگی خزان
مرغیکه در قفس گذرانند بهار خویش

لب سئوال سزاوار بخیه بیشتر است
عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش

کاش میدیدی بچشم عاشقان رخسار خویش
تا دریغ ازچشم خودمیداشتی دیدار خویش

ایکه می‌جوئی گشاد کار خود از آسمان
آسمان از ما بودسر گشته‌تر از کار خویش

زبس ازز لف او در شانه کردن مشك میریزد
چو پای شمع تاریك است پای سرو آزادش

رشته عمر ابد بی گره منت نیست
جگر تشنه بسر چشمه حیوان مفروش

ساکنان حرم از قبله نما آزادند
رهنمائی بمن ای خضر بیابان مفروش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش
با سفال و جام‌زر یکرنك همچون باده باش

طوطی از همواری آئینه می آید بحرف
پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

بزور چهره خود را شکسته میدارم
چو پسته‌ای که کند زحم سنك خندانش

امید گوهر سیراب از این محیط مدار
که غیر چین جبین نیست مد احسانش

مرد صحبت نیستی‌از دیده ها مستور باش
از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش
هر کجا دام تماشائی که بینی دانه باش

کفر و دین را پرده‌دار جلوه معشوق دان
گاه در بیت‌الحرام و گاه در بتخانه باش

نور حسن لا ابالی تا کجا سر بر زند
بلبل هر بوستان و جغد هر ویرانه باش

جلوه مردان راه از خویش بیرون رفتن است
جوهر مردی‌نداری چون‌زنان درخانه‌باش

دامن هر گل مگیر گرد هر شمعی مگرد
طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

سنك طفلان میدهد کیفیت رطل گران
نشئه سرشار میخواهی برو دیوانه باش

تا شوی‌چشم و چراغ این‌جهان‌چون آفتاب
پوشش هر تنگدست‌وفرش هردیوانه‌باش

صحبت شبهای میخواران ندارد بازگوی
چون زمجلس میروی‌بیرون‌لب پیمانه‌باش

خضر راه رستگاری‌دل بدست آوردن‌است
در مذاق کودکان شرینی افسانه باش

ص

تارك خامی بود در باده ننشیند ز جوش
می کنند از نا رسائی صوفیان خام رقص

ض

بنور عقل در این انجمن کسی بینا است
که کرد دولت بیدار را بخواب عوض

ستاره‌ای بدل از داغ عشق او دارم
که نی بماه کنم نی بآفتاب عوض

ط

پر است دفتر املاك از حساب غلط
بدار دست ز اصلاح این کتاب غلط

ع

از آن شده است بچشم جهانیـان روشن   که از لباس شکر شد بـه بوریـا قانع
ز مال خویش بـه احسان تمتعی بـر دار   مشو ز گنج بنامی چو اژدهـا قانع
کدام قلزم خود آن قدر گهر دارد   با بروی نگردد چرا کسی قانع
اسیر بند گران شکم پریشان باد   ز رزق هر که نگردد باشتها قانع
نظر بعاقبت کار کن قـدم بردار   مشو ز دیـده بینـا بـه پیش پـا قانع
ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب ______ ببوی خون مشو از خاك کربلا قانع
اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویشرا   روشنی در کار مردم بودمقصودم چوشمع
ازگلاب من دماغ اهل دردی تر نشد ______ طعمه مقراض شدگلهای بی خارم‌چوشمع
بدامن عرق انفعال دست زنید ______ بعذر خشك نگردید ازخطا قانع

غ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است   پای‌خود را چون‌تواند داشتن‌روشن‌چراغ
صحبت نـا جنس آتشرا بفریـاد آورد ______ آب در روغن چوباشدمی کندشیون‌چراغ
آنکه از دندان ترا بخشید چندین آسیا   با دهن وا کردنی حاشا که‌نان‌دارددریغ
بهتر از سیری دهن بندی نباشد شیر را ______ غافل‌است‌انکس که‌مال‌ازدشمنان‌دارددریغ
بفکر دل نفتادی بهیچ باب دریغ   بگنج راه نبردی درین خراب دریغ
بکشوری که دل ساده میخرندآنجا   هزار نقش پریشان زدی بآب دریغ
بخطوخال‌شدی مبتلا زچهره دوست   نشد نصیب تو جز گرد از این کتاب دریغ
دراین بهار که‌یك چهره‌نشسته نماند   رخی باشك نشستی‌زگردو خاك دریغ
هنوز راه سفر می کنند راهروان   تو پیش پای ندیدی بآفتاب دریغ
بوعده های دروغ زمانه دل بستی   شدی فریفته موجه سراب دریغ
ز پیچ و تاب شود رشته عمل کوتاه   توتن‌چورشته‌ندادی‌به‌پیچ‌وتاب‌دریغ
زباده‌ای که حریفان‌سبوسبوخوردند   به نیم دور شدی پای دررکاب دریغ
ز وصل دوست‌بفردوس‌آشتی کردی   صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ
تمام عمر تودرفکرهای پوچ گذشت ______ نشد محیط توصافی ازاین‌حباب‌دریغ
معموره امکان نبود جـای نشستن   ایستادگی سرو از آن است در این باغ
هر گل که سر از پیرهن غنچه برآورد   بر غفلت ما خنده زنان است در این باغ
صد رنك سخن در لب هر برك گلی‌هست ______ فریاد که‌گوش توگران‌است دراین بـاغ

ف

گلها تمام یك طرف آنرو به یکطرف   چین و ختا به یکطرف آنمو به‌یکطرف
آخر نشانه‌ای چکند بـا هزار تیر ______ دل یکطرف هزار پری رو به یکطرف
تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب ______ کنونکه‌گوشه‌گرفته‌است‌ازجهان انصاف

ق

در دیده‌ها سبك نشوی تا چو برك کاه — از جا مرو به جاذبه کهربای خلق
با صد چراغ میطلبم عیب خویشرا — کو فرصتی که فرق کنم خوب وزشت خلق
بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست — مگر بلند شود دست و تازیانه عشق
گر چه افسانه بود باعث شیرینی خواب — خواب ما سوخت ز شیرینی افسانه عشق
پهلو بحیات ابدی میزند این زلف — این است سوادی که باصل است مطابق
نیست آب صافی خاطر روان درجوی خلق — می چکد زهر نفاق از گوشه ابروی خلق
پهلویم سوراخ شد ازحرف پهلو دار ومن — همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
در حریم خاك اگر با مرك هم بسترشوی — به که باشی زنده جاوید از داروی خلق
برزبان چندآوری چون تیر حرف راست را — تیغ کج در دست دارد گوشه ابروی خلق
چون بریزد از بن هر موی من سیلاب خون — نشتری در آستین دارد نهان هرموی خلق
تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده‌ام — تیغ سیراب است در حلق من آب جوی خلق

ك

تو از فشاندن تخم امید دست مدار — که در کرم نکند ابر نو بهار امساك
سیل از ویرانه با رخسار گردآلو رفت — زود می‌مالد فلك روی ستمگر را بخاك
سعی دارد در زوال آفتاب عمر خود — هر که اندازد درخت سایه گستر را بخاك
نقدخود را نسیه کردن صائب ازعقل است دور — بهر زر تا چند مالی روی چون زر را بخاك

گ

فغان که زاهد بی معرفت نمی داند — که کارهیزم ترمی کند عبادت خشك
بقدر کاوش از این چشمه آب میجوشد — زسائلان نشود دستگاه احسان تنك
درجنون از سنك طفلان شکوه کافر نعمتی است — کرد خوانسالار قسمت نقل این محفل زسنك
چشم آسودگی از عالم پرشور خطا است — مهد آسایش این بحر بود کام نهنك

ل

لب نیست رخنه‌ای که توان بست چون گشود — چندانکه ممکن است بپرهیز از سئوال
در آن گلشن که دارد جلوه هرزاغی — همان بهتر که زیر بال و پر باشد سر بلبل
ساحل زجوش سینه دریا است بی‌خبر — با زاهدان خشك مکن گفتگوی دل
طفل بهانه جو جگر دایه میخورد — بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل
دوسه روزی که در این غمکده مهمان بودم — بود چون غنچه مدارم بجگر خواری دل

م

بمن چون خضر بخشیدند عمر جاودان اما — گره شد رشته عمرم ز بس برخویش پیچیدم
من آن مقمر بی‌حاصلم در این عالم — که مایه باخته وچشم درشتل دارم
ما خنده را بمردم بیغم گذاشتیم — گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
قانع به تلخ وشور شدیم ازجهان خاك — چون کعبه دل بچشمه زمزم گذاشتیم

مـردم به یادگار اثر ها گذاشتند
ما دست را بسینه عالم گذاشتیم

چیزی بروی هم ننهادیم در جهان
جزدست اختیار که بر هـم گذاشتیم

دادند گر عنان دو عالم بدست مـا
از بیخودی ز دست همانـدم گذاشتیم

ما ز شغل آب و گل آئینه را پرداختیم
خانه سازی رابخود سازی مبدل ساختیم

طفل میگرید چو راه خانه را گم میکند
چون نگریم من که صاحب خانه را گم کرده‌ام

گو برآرد وحشت تنهائی ازجانم دمار
ما حریف راه ورسم آشنائی نیستیم

من نه آنم که تراوش کند از من گله‌ای
میدهد خون جگر رنك به بیرون چکنم

گر ندارم گوشه‌ای درفقرعذرمن بجااست
ازگرفتن عار دارم گوشه گیری چون کنم

تا ورق برگشت محضرها بخون من نوشت
چون قلم آنرا که باخودیك زبان پنداشتم

آستین برهرچه افشاندیم دست ما گرفت
رو بما آورد هر چیزی که پشت پا زدیم

چون حباب ازروزن هستی که عین نیستی است
سر برآوردیم ودیگر غوطه دردریا زدیم

ما نه آن بی خبرانیم کـه هوشیار شویم
یـا ببانك جرس غافلـه بیدار شویم

ما که ازپشت ورق روی ورق میخوانیم
به که قانع به نقاب ازرخ دلدار شویم

تـا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات
صائب آن به که دیگر برسر کردار شویم

یك عمر پشت دست بدندان گرفته‌ایم
تا بوسه‌ای ازآن لب خندان گرفته‌ایم

گردیده است در نظرما جهان سیاه
تا جرعه‌ای ز چشمه حیوان گرفته‌ایم

در بوته گداز چو مه آب گشته‌ایم
کز خوان آفتاب لب نان گرفته‌ایم

افتاده ایم در ته پاسالها چـو مور
تا جا بروی دست سلیمان گرفته‌ایم

بروساقی که می درجام صهبای دگردارم
پری در شیشه از آئینه سیمای دگردارم

مرا بگذارچون نرگس خمار آلوده‌ای ساقی
که من این جام زر ازبهر صهبای دگردارم

نگردد گوهر دریای امکان سنك راه من
که من در سرهوای سیردریای دگردارم

ازتحمل راه گفتگو بدشمن بسته‌ام
پیش سیلاب حوادث سدآهن بسته‌ام

مرد مصاف درهمه جا یافت میشود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

اگرچه خویشرا گم کردم ازنسیان پیریها
ازین شادم که ایام جوانی رفت از یـادم

خاموشی دارم و از مردم کج بحث ایمن
نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم

زنده میسوزد برای مرده در هندوستان
دل نمیسوزد در این کشور عزیزانرا بهم

با هر که شکوه ازدل افکارمیبرم
مجروح را بسیر نمك زار میبرم

گرنیست پای آنکه زعالم بدر زنم
دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم

گرمیزنم بهم کف افسوس دور نیست
بال و پری نمانده که بریکدیگر زنم

اکنون که تیغ من سپرو تیرشد کمان
دستی مگر به ترکش آه سحر زنم

چه بود هستی فانی که نثار تو کنم
این زرقلب چه باشد که بکارتو کنم

جان باقی بمن ازبوسه کرامت فرما
تا بشکرانه همان لحظه نثار تو کنم

دست طمع ز فائـده چرخ شسته‌ایم
ازجان سخت خودبشکم سنك بسته‌ایم

برگ خزان رسیده گلزار عالمیم
پیونـد شاخسار اقامت شکسته‌ایم

موقوف ترك وتازنسیم است گرد ما
برروی برگ گل بامانت نشسته‌ایم

مردم چرا بخرمن مـا اوفتاده اند
هرگز بسهو خاطر موری نخسته‌ایم

صائب بعیب خویش فتاده است کارما ______ زانروزبان زنیك و بد خلق بسته‌ایم

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم — تا روشن‌است راه خرابات سر کنیم

هر چنـد نیست غافله در کار عشقرا — هوئی کشیم و بی خبرانرا خبر کنیم

چون موردرهوای شکر پر بر آوریم — برهم زنیم بال و ز عالم گذر کنیم

تا نقش پای گرم روان پیش پای ما — دارد چراغی این ره تاریك سر کنیم

شبرنك روزگار اگر توسنی کند — راهش بتازیانـه آه سحر کنیـم

بیرون زنیم خیمه زدارالغرور مصر — چون بوی پیرهن سوی کنعان سفر کنیم

از دودمان شعلـه بگـیریم همتی — پرواز تا باوج فنا چون شرر کنیم

هرچند رهروان سخن وراه گفته اند — ما طی کنیم راه وسخن مختصر کنیم

یا همچوموج برلب دریا شویم محو — یا چون حباب سرزدل بحر بر کنیم

تا میتوان بعالم معنی سفر نمود ______ صائب چرا بعالم دیگر سفر کنیم

زهمراهان کسی نگرفت شمعی پیش پای من ______ ز برق تیشه‌ز بن‌ظلمت‌سرا چون کوهکن رفتم

شود جهان لب پرخنده‌ای اگر مردم — کنند دست یکی در گره گشائی هم

فغان که نیست بجزعیب یکدیگرجستن ______ نصیب مـردم عالـم ز آشنائی هم

ما دردرا بذوق می‌ناب می کشیم — ازآه سرد منت مهتاب میکشیم

پاکی‌است‌شرط‌صحبت‌پاکیزه گوهران — پیش از پیاله دست ودهن آب میکشیم

برخاك تشنه جرعه فشانی‌عبادت است — ما باده را بگوشهٔ محراب میکشیم

داریم با کجی طمع راستی ز خلق ______ گوهر برون ز بحر بقلاب می کشیم

ماگل بدست خود زنهالی نچیده‌ایم — دردست دیگران گلی ازدوردیده‌ایم

چون لاله‌صاف ودروسپهردورنك‌را — دریك پیاله کرده و برسر کشیده‌ایم

نـو کیسه مصیبت ایـام نیستیم — چون‌صبح صد هزار گریبان‌دریده‌ایم

روی از غبار حادثه درهم نمی کشیم — مـا ناف دل بحلقه ماتـم بریده‌ایم

دل نیست عقده‌ای که گشاید بزورفکر — بیهوده سر بجیب تأمل کشیده‌ایم

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق — چون لاله مازصبح ازل داغدیده‌ایم

از جور روزگار نداریم شکوه‌ای — این گرگ را بقیمت یوسف خریده‌ایم

صائب ز برك عیش‌تهی نیست دست‌ما ______ چون غنچه‌تابکنج دل‌خودخزیده‌ایم

از سلسله زلف کسی طرف نبسته است — عمری است که من‌ربط باین‌سلسله دارم

گویند بهم مردم عالم گله خویش ______ پیش که روم من‌که ز عالم گله دارم

صفحه دل سیه از مشق تمنی کردیم — کعبه رابتکده زین‌خط چلیپا کردیم

رشته گوهر سنجیده عبرتها بـود — نگهی چند که ماصرف تماشا کردیم

بزر قلب ز کف دامن یوسف دادیم — دل‌ماخوش که‌درین‌قافله‌سودا کردیم

نظری راکه‌گشاد دوجهان بوداز او — شانه زلف گره گیر تمنی کردیم

عمردر بیهده گردی گذراندیم‌چوموج ______ ازگهرصلح بخار وخس‌دریا کردیم

مـا عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم — دانه خود در زمین شور بیجا کاشتیم

چون‌سبکبار ازترازوی قیامت‌نگذریم — ما که‌سرتاسردرودیم آنچه‌اینجا کاشتیم

درزمین دل که‌جای دردوداغ‌عشق بود ______ ما ز ناقص طینتی تخم تمنی کاشتیم

مژگان صفت بدیده خود جای میدهم ــــــ از پای هر که در ره او خار میکشم

ترك سر کردم ز جیب آسمان سر برزدم   بی گره چون رشته گشتم غوطه در گوهر زدم

در عقیق بی نیازی بود دریا های فیض ــــــ ساغر خود را عبث بر چشمه کوثر زدم

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم   از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم

چون گل کاغذ برنك خویش قانع گشته ایم ــــــ از طربهای سحاب و ناز شبنم فارغیم

تفاوتی است میان شنیدن من وتو ــــــ تو بستن درومن فتح باب میشنوم

گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم   دست در گل دارم اما پای در گل نیستم

با اثر کاری ندارد اشك بی پروای من   تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم

گرچه ازمنزل برون ننهاده ام هرگز قدم   بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم

وحشیان آرزو را سر بصحرا داده ام ــــــ همچو مجنون گوش برآواز محمل نیستم

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم ــــــ که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

ز خال عنبرین افزون زلف یار میترسم   همه از مارو من ازمهره این مار میترسم

خطر ازآب زیر کاه بیش از بحر میباشد   من از همواری این راه ناهموار میترسم

زبس نامردمی ازچشم خلق ودوستان دیدم   اگر برگل گذارم پا ززخم خار میترسم

بلای مرغ زیرك دام زیر خاك میباشد   زتار سبحه بیش از رشته زنار میترسم

بداز نیکان و نیکی از بدان بس دیده ام صائب ــــــ زخار بی گل افزون ازگل بیخار میترسم

مدتی چون غنچه در خون جگر پیچیده ام   تادراین گلزار چون گل یك زمان خندیده ام

از سر هرخار صد زخم نمایان خورده ام   تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام

خضر دارد داغهای دل ز استغنای من   آبروی زندگی را بر زمین مالیده ام

تاچو می صائب کلامم پخته ورنگین شده است ــــــ در حریم سینه خود سالها جوشیده ام

هوالغفور ز جوش شراب میشنوم   صریر باب بهشت از رباب میشنوم

برآستان خرابات چون نباشم خوش   که بوی زنده دلان زین سراب میشنوم

صدای شهپر جبرئیل عشق هرساعت   ز رخنه دل پر اضطراب میشنوم

چه حرفهای خنك صائب ازسیاه دلان ــــــ برای خاطر آن آفتاب می شنوم

یکعمر همچو غنچه دراین بوستان سرا ــــــ خون خورده ایم تا گره دل گشاده ایم

یکعمر ز هرخار وخسی نازکشیدیم   تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم

آسودگی کنج قفس کرد تلاقی ــــــ یك چند اگر زحمت پرواز کشیدیم

ما را نظر بروزن قصر بهشت نیست   تا سر برون ز حلقه فتراك کرده ایم

چون آفتاب گرچه نداریم لشگری   تسخیر عالم از نظر پاك کرده ایم

نومید نیستیم ز احسان نو بهار ــــــ هرچند تخم سوخته درخاك کرده ایم

از نمود نقشها بی اختیار افتاده ام   مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام

زانقلاب چرخ میلرزم بآب روی خود   جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده ام

بر لب بام خطر نتوان بخواب امن رفت   در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده ام

هر که بردارد مرا از خاك اندازد بخاك   میوه خامم بسنك از شاخسار افتاده ام

دست موج اززخم دندان گهر نیلی شده است   تا من از دریای هستی برکنار افتاده ام

هیچکس حق نمك چون من نمیدارد نگاه   داده ام حاصل اگردرشوره زار افتاده ام

خواری و بیقدری گوهر کسادجوهری‌است   نیست جرم من‌اگر دررهگذار افتاده‌ام
دیده‌ام در نقطه آغـاز انجام فنـا   چون شرر درجان فشانی بیقرار افتاده‌ام
نیست غیرازساده لوحی‌خط پاکی‌درجهان   من چوطفلان در پی‌نقش و نگار افتاده‌ام

منم آن سیل که صد بار شدم زیرو زبر   تا از این وادی خونخوار بدریا رفتم
آن حبابم که مکرر بهوای دل خویش   سر ز دریـا زدم و باز بـدریا رفتم
درد عشق است خداداد و گرنه صد بار   مـن بیچاره بدریوزه دلها رفتـم

چرا زغیر شکایت کنم که همچو حباب   همیشه خانـه خراب هوای خویشتنم
سفینه درعرق شرم من توان انداخت   ز بسکه منفعل از کرده‌های خویشتنم

چون ندارم دست رس برطره طراراو   در گلستان شانه را برزلف سنبل میزنم

کاری مکن که رو بدر آسمان نهم   هر تیر ناله‌ای که بود در کمان نهم
کاری مکن که بدعت‌وارستگی زعشق   من در میان سلسله عاشقان نهم
کاری مکن که نیم‌شب از رخنه قفس   راه گریز پیش دل ناتوان نهم
کاری مکن که راز جگرسوز داغرا   بـا مرهم حرام نمك درمیان نهـم

ماروی دل بهر کس‌و ناکس نمی کنیم   چون باد التفات بهر خس نمی کنیم
درگردشیم ما بسر خود چو آفتاب   مانند سایه پیروی کس نمی کنیم

زدست‌خشك مرجان‌ناامید ازبحر گردیدم   زروی تلخ دریا دامن از وصل گهر چیدم
مرا بیزار کرد ازاهل دولت دیدن دربان   بیك دیدن ز صدتا دیدنی آزاد گردیدم

ما نام خود ز صفحه دلها سترده‌ایم   از دفتر جهـان ورق باد برده‌ایم
چون‌سرو تازه‌روی درین‌بوستان‌سرا   درراه گرم وسرد جهان پافشرده‌ایم
نزدیکتر ز پردهٔ چشم است ازنگاه   راهی که ما بکعبه مقصود برده‌ایم
از آرزوی میوه فردوس فارغیم   دندان صبر بر جگر خود فشرده‌ایم
بگذر زدستگیری ماای سبوی خاك   ما التجا بپای خم می نبرده ایم
هر نقش‌نیك وبد که در آئینه‌دیده‌ایم   صائب ز لوح خاطرروشن سترده‌ایم

به یاد آتشین رخساره‌ای در انجمن رفتم   بپای شمع‌افتادم چواشك ازخویشتن‌رفتم
گل‌ازمن‌رنك‌و بلبل‌داشت آهنك ازنوای‌من   نماند ازحسن وعشق‌آثار تامن‌ازچمن‌رفتم
گریبان سخن‌صائب بدست‌آسان نمی آید   دلم‌شق‌چون قلم‌شد بسکه‌دنبال‌سخن‌رفتم

تا نظر از عارض گلفام او پوشیده ام   خار در چشمم اگر روی فراغت دیده‌ام
در بهـم پیچیدن زلف درازش عاجزم   منکه طومار دو عالمرا بهم پیچیده‌ام
سالها درپرده دل خون خودراخورده‌ام   تادراین گلزارچون گل‌یکدهن‌خندیده‌ام
در بیابان طلب در اولین گامم هنوز   منکه‌چون‌خورشید‌بر گردجهان گردیده‌ام
کی‌پریشان میکند خواب‌اجل‌صائب مرا   منکه در بیداری‌این‌خواب‌پریشان‌دیده‌ام

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم   ز باده شفقی همچو آفتاب گذشتم
حجاب چهره مقصود بود شیشه وساغر   نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
کشیده بود بدام فریب عالـم آبم   صفا بحال مدد کرد هم ز آب گذشتم
ز هرچه داشت رگ تلخی امید بریدم   چه‌جای باده گلگون که از گلاب گذشتم
عجب که پیر خرابات بگذرد ز گناهم   که من زباده گلرنك در شباب گذشتم

امید هست که در حشر زرد روی نگردم ______ چومن بموسم گل‌صائب ازشراب گذشتم
چگونه پیش رخ نازك توآه کنم ______ دلم نمیدهد این‌صفحه را سیاه کنم
گفتگوی عشقرا من در میان انداختم | طرح جوهر من بشمشیر زبان انداختم
نامی از سوزمحبت درزبانها مانده بود | این نمك من درضمیر خاکیان انداختم
داشت بردورهدف جولان‌خدنك فكرها | این پریشان تیررا من برنشان انداختم
روی‌دریای سخنرا خاروخس‌پوشیده بود ______ این‌خس وخاشاك رامن بركنارانداختم
از حادثه لرزنـد بهم قصر نشینان | ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم
در دایـره بی سببی نقطه محویم ______ هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آئینهٔ شکسته تجلی پذیرنیست ______ دلراعبث برابرجانانه برده‌ایم
کو ناخنی که رخنه بخون جگر کنم | این خون گرم‌را هدف نیشتر کنم
چون تیغ آبدار رود درگلوی من | گر بی لبت بآب خضر کام تر کنم
پروانه نیستم که بیك بال سوختن | معشوقـه را حواله بآه سحر کنم
از باغ رفتنم نه ز بیمهری گل است ______ چندان‌دماغ نیست که باگل بسر کنم
عشرت روی زمین در بردباری دیده‌ام | نقش پایم نقش‌خود درخاکساری دیده‌ام
وای بر جانم اگر عزت پرستان پی برند | اعتباریرا که من در بی اعتباری دیده‌ام
خضردرظلمت سرای چشمه حیوان ندیـد ______ آنچه من‌ازفیض‌درشب زنده‌داری دیده‌ام
بردوستان رفته چه‌افسوس میخوریم ______ ما خود مگر قرار اقامت نهاده‌ایم
هرچه احسان توداده است بما آن داریم | ما چه داریم ز خود تا زنو پنهـان داریم
داغ عشق تو ز اندازه ما افزون است | دستی از دور براین آتش سوزان داریم
دست کوتاه ز دامان گل پا در گل | حال خـار سر دیوار گلستان داریم
رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلك ______ پشت دستی‌است که بیوسته بدندان داریم
نه ازمنزل نه‌ازره نه زهمراهان خبردارم ______ من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فراموشم
دل بود زاد ره مردان وماتن پروران ______ درتنورآتشین از فکرنان افتادیم
بازشدبرروی‌ماهردر که این‌غم‌خانه‌داشت ______ تا ازاین‌درهای بی‌حاصل بیك درساختیم
برحاصل حیات خود افسوس خورده‌ایم ______ هرخرمنی که درگذر باد دیده‌ایم
اگراین است معیار دم سرد خریداران ______ شوم گرآب گوهریخ دراین بازارمی بندم
برق‌آهی کو که رودرخرمن گردون کنم ______ این گره را باز از پیشانی گردون کنم
گرچه از وعده احسان فلك سیر شدیم | نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم
نیست زین سبزچمن طلعت من امروزی | غنچه بودیم در این باغ که دلگیرشدیم
گـرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی | اینقدر بود کـه تسلیم بتقدیـر شدیم
شست آنروز قضا دست ز آبادی ما ______ که گرفتار بـآب و گل تعمیر شدیم
ماه مصرم در حجاب چاه کنعان مانده ام | شمع‌خورشیدم نهان درزیردامان مانده‌ام
ازعزیزان هیچکس خوابی برای من‌ندید | گرچه‌عمری‌شد که‌چون‌یوسف‌بزندان‌مانده‌ام
خون خودرا میخورد دل درتن افسرده‌ام | درطلسم استخوان عاجزچوپیکان مانده‌ام
هیچکس از بی‌سرانجامی نمی‌خواهدمرا | نامه ای در رخنه دیوار نسیان مانـده‌ام
جذبه دریا بفکر سیل من خواهـد فتـاد | پابگل‌زینسان که‌درصحرای‌امکان‌مانده‌ام

نیستم نومید از تشریف ابر نوبهار   گرچه‌چون نخل‌خزان‌از برگ‌عریان‌مانده‌ام

از بلندی شمع من پرتو بدور انداخته   غیر پندارد که من در زیر دامان مانده‌ام

چون سکندر تشنه‌لب بسیاردارم هرطرف   گرچه‌درظلمت‌نهان‌چون آب‌حیوان‌مانده‌ام

چونکه در دنیا مرا بی اختیار آورده‌اند   منفعل‌ازخویش‌چون‌ناخوانده‌مهمان‌مانده‌ام

خاك مرادماست دل خاکسارما   تصدیع آستان بزرگان نمیدهیم

آن طفل یتیمم که شکسته است سبویم   از آب همین گریه تلخ است بجویم

آنسوخته‌جانم که‌اگرچون شرر ازخنق   در سنك گریزم بتوان جست ببویم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم   شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

عالم بی‌خبری طرفه بهشتی بوده است   حیف وصد حیف که ما دیرخبردار شدیم

مرا بزیرچمن غم تو را نشاط رسید   توخنده گل و من داغ لاله می‌بینم

من آن‌لطیف مزاجم که‌گر بسایه‌تاك   فتد گذار مرا مستئی دوباره کنم

از جام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم   بودم زخود پرستان تا ازخودی برستم

راهی که راهزن زد یکچند امن باشد   ایمن شدم زشیطان تا توبه را شکستم

زآندم که عشق او بست ازنیستی میانم   زنار تازه ای شد احرام هرچه بستم

باد است در کف من تا در خمار باشم   دارم تمام عالم روزیکه نیم بستم

ازخود مرا برون بر تا کی‌درین‌خرابات   مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم

از صحبت گرانان در زیر سنك بودم   جز گوشه دل خود در هر کجا نشستم

از نو خطان گسستم سر رشته محبت   زان دم که بود صائب زلف‌سخن بدستم

گاهی درآب دیده وگاهی درآتشم   در مانده متابعت قفس سرکشیم

کردند جمع پای هدف‌تیرهای راست   ما از کجی مقید زندان تر کشیم

چیدند گل ز دولت بیدار عاشقان   ما همچو خوابهای پریشان مشوشیم

سوختم تاره درآن زلف سنبریافتم   خشك چون‌سوزن‌شدم‌کان رشته راره‌یافتم

صاف اگر باشد هوای بی غبار دوستی   حال دلرا میتوان دریافت ازسیمای هم

روزیش چون شیرآماده‌است درمهدزمین   هر که چون طفلان گذارددست بربالای‌هم

ازنظرهاچون سفال‌وسنك گردیدندخوار   سخت جانان از شکست قیمت کالای هم

گرچه درپهلوی‌هم چون‌سبحه صددانه‌اند   صد بیابان در میان دارند از دلهای هم

از نمك تجدید زخم‌کهنه را نو می کنند   این نفاق‌آلودگان گردندا گرجویای هم

چند ازاین‌پردهٔ نیرنگ بصد رنك شویم   پرده بردار که تا جمله هم آهنك شویم

تخته مشق تجلی است دل ساده ما   ما نه طوریم بیك جلوه سبك سنك‌شویم

نیست جان سوخته‌ای تا دل ما صید کند   به که پنهان چوشرر درجگر سنك شویم

دانه سوخته خجلت کشد از روی بهار   ما نه آنیم که شاد از می گلرنك شویم

باختن لازم رنك است در این بازیگاه   هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنك شویم

خبر از کوتهی بال و پر خود داریم   بچه امید برون از قفس تنك شویم

دل تنك است سرا پرده آن جان جهان   صائب از سنك دلیها ز چه دلتنك شویم

رخی‌درماتم‌مطلب بخون‌اندوده میخواهم   دلی‌چون دیده قربانیان‌آسوده میخواهم

زمانی‌سر بمهرخاموشی چون غنچه‌پیکان   سری فارغ زفکر بوده ونابوده میخواهم

زصد رهرو به پیمودن یکی منزل نمی یابد
من از منزل نشان درراه ناپیموده میخواهم

ز آهوئی که نتوان دید ازشوخی غبارش را
من از غفلت برای زخم مشك سوده میخواهم

زگلزاری که چون بادصبا صد پرده دردارد
من از مشکل پسندی غنچه نگشوده میخواهم

بدل زخم نمایانی چو پرکار از دو سر دارم
که یك پا در سفر پیوسته یك پا در حضر دارم

اثر ازگریه مستانه می‌جویم زهی غفلت
که چشم شستشوی نامه از دامان تر دارم

اشك است در این مزرعه تخمی که نشانیم
آه است درین باغ نهالی که نشانیم

گرد سفر ازچهره ما شسته نگردد
تا رخت چو سیلاب بدریا نگشائیم

از ما گله بی ثمری کس نشنیده است
هرچند که چون بید سراپای زبانیم

بر گوهر سیراب نباشد نظر ما
ما حلقه بگوشان صدف پاك دهانیم

چون تیر مدارید ز ما چشم اقامت
کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم

گر صاف بود شیشه ماهیچ عجب نیست
عمری است درین میکده از درد کشانیم

موقوف نسیم است زهم ریختن ما
آماده پرواز چو اوراق خزانیم

از ما خبر کعبه مقصود مپرسید
ما بی خبران قافله ریك روانیم

چندین رمه را برك و نوائیم ز کوشش
هرچند که بی برگتر ازچوب شبانیم

عمری است که درخرقه پرهیز چو صائب
سر حلقه رندان خرابات مغانیم

جنگ دارد طرز من با مردم این روزگار
در میان عالمم وز اهل عالم نیستم

یك سر سوزن تعلق نیست با دنیا مرا
در تجرد کمتر از عیسی بن مریم نیستم

ما درمحیط حادثه لنگر فکنده ایم
در آب تیغ دام چو جوهر فکنده ایم

دستی است کهکشان که بعالم فشانده ایم
خورشید افسری است که ازسر فکنده ایم

هر تلخی که قسمت ما کرده است چرخ
می نام کرده ایم و بساغر فکنده ایم

زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم
دیهیم نخوت از سر قیصر فکنده ایم

بر آتشی که دست کلیم است داغدار
در بیخودی کباب مکرر فکنده ایم

فلك مراد کریمان نمیدهد صائب
بمصلحت دوسه روزی مگر لئیم شویم

دربزم روزگار بجز سوختن چو شمع
دیگرچه طرف از دل بیدار بسته‌ایم

صائب ز بستن لب غماز عاجزم
هرچند کز فسون دهن مار بسته‌ایم

فیض در بی خبری بود چو هشیار شدیم
صرفه درخواب گران بود چو بیدار شدیم

دستم آن روز گرفتند که رفتم ازدست
کارم آنروز نسق یافت که بیکار شدیم

می گشایم باتهی دستی گره ازکار خلق
بر سرمردم از آن فرمانروا چون شانه‌ام

بغیر دل که بدست خود است بست و گشادش
دیگر امید گشایش ز هیچ باب ندارم

چرا خورم غم دنیا باین دو روز اقامت
چو باز گشت باین منزل خراب ندارم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم
یکی ز گرد کسادی خوران بازارم

گهرشود به نهانخانه صدف پنهان
ز غیرت گهر آبدار گفتارم

مگر فلك زشفق دست درحنا دارد
که عقده‌ای نگشاید ز رشته کارم

تمام از گردش چشم توشد کارمن ایساقی
زدست من بگیر این جام را کزخویشتن رفتم

دراقلیم تجرد پادشاه وقت خود بودم
نمیدانم چه کردم تا بزندان بدن رفتم

نیست ازگردون غباری بردل بی کینه ام
جلوه طوطی کند زنگار در آینه ام

نیستم محتاج کسوت چون فقیران دیگر ــــــ همچو مو میروید از تن خرقه پشمینه ام
نشد روز قیامت هیچ دستی دستگیر من ــــــ مگر دستی که بریکدیگر ازافسوس‌مالیدم
طمع بوسه از آن لعل شکر خـا دارم ــــــ خیر از خانه دربسته تمنا دارم
نه‌چنان گشته پریشان دل سودازده‌ام ــــــ که بشیرازه‌آن زلف توان بست بهم
می بده می بستان دست بزن پای بکوب ــــــ در خرابات نه ازبهر نماز آمده ایم
تو بصد آینه از دیـدن خود سیر نـه‌ای ــــــ من به‌یك چشم ز دیداد توچون سیر شوم
در منزلت زخنده اگر گریه بیش نیست ــــــ بالا تر از دهن زچه دادند جـای چشم

ن

گـفتم از پیری شود بند عـلائق سستتر ــــــ قامت خـم حلقه ای افزود بر زنجیر من
یکدل غمگین جهانی را مکـدر می کـند ــــــ باغ را در بسته دارد غنچه دلـگیر من
نیست مقدور علاج غم دنیا کردن ــــــ گره ازجبهه بناخن نتوان وا کردن
بوی گل و نسیم صبا میتوان شدن ــــــ گر بگذری‌زخویش چهامیتوان‌شدن
شبنم بـآفتـات رسید از فتادگـی ــــــ بنگر که از کجابه کجا میتوان شدن
چوکان مشو که ازتورسد زخم بردلی ــــــ تاهمچوگوی بی‌سروپامیتوان شدن
نهصد هزار پسرهمچوماه‌مصر یکی ــــــ چنان شود که چراغ پدر کند روشن
پیش اهل حال می‌باید دم از گفتار بست ــــــ چون طرف آئینه باشد دم نمی‌باید زدن
بپوش چشم ز وضع جهان وعشرت کـن ــــــ به بند در برخ کائنـات و وحـدت کن
نه‌ای شریف تراز کـعبه ای لباس پرست ــــــ ز جامه ای که بسالی رسد قنـاعت کن
باشك و چهره ترا داده اند آب و زمین ــــــ برای توشه فردای خود زراعت کن
چو آفتاب بقرصی اگـر رسد دستت ــــــ بگـرد خوان فلـك ذره ذره قسمت کن
دمادم است کـه طبـل رحیـل ساز شود ــــــ بهر طپیـدن دل فکـر کار رحلت کن
لباس عافیتی به ز خاکساری نیست ــــــ باین لباس سبك از جهان قناعت کن
ز آسمان کهن سال چشم سود مدار ــــــ نمیدهد چوسبو کهنه گشت نم بیرون
دانه یکدست می‌خواهند صائب‌روزحشر ــــــ کشت خودرا برمحك از دیده غربال زن
آنقدر باتن مدارا کن که جان‌صافی‌شود ــــــ خرمنت چون پاك گردد پای برغربال زن
تلخی منت حلاوت می برد از شهد جان ــــــ آبرو نتوان برای‌آب حیوان ریختن
بسکه درگرد خجالت طاقتم‌آمیخته‌است ــــــ خاك می‌لیسد زبان‌شمع درمحراب‌من
عقل سختی دیدگان‌شمشیرصیقل‌داده‌است ــــــ مشورت زنهار بامردان‌کارافتاده کن
بپوش چشم زاوضاع روزگـار کـه نیست ــــــ لبـاس عافیتی به ز چشم پوشیدن
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد ــــــ دیگر این‌آئینه کی اززنگار میآید برون
هر که از آب حرام رشوت آبستن نشد ــــــ تیغ اگرباشد طرف مردانه میگویدسخن
گـناه باده پرستان بتوبـه نزدیك است ــــــ خدا پناه دهد از غرور هشیاران
آلوده مگردان بزنا دامن عصمت ــــــ ازصحبت بیفایده زنهار حذر کن

هرسیه روئی که کوشش میکنددرجمع دل ـــ جمع چون هندو کند هیزم برای سوختن
وقت شمعی خوش که می استدبچشم اشکبار ـــ برسر یك پا تمام شب برای سوختن
بکیمیای اثر میتوان دراین عالم ـــ دوروزهستی خود عمرجاودان گردن
پیش غافل سخن ازپند و نصیحت کردن ـــ هست بر صورت دیوار گلاب افشاندن
یك چند خواب راحت برخود حرام کردن ـــ درملك بی نشانی خود را بنام کردن
کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد ـــ پیش از تمامی عمر خود را تمام کردن
در یك جهان مکدر نتوان معاش کردن ـــ خود را جهان دیگرازیك دوجام کردن
نیست معشوقی همین زلف چلیپا داشتن ـــ دردسر بسیار دارد پاس دلها داشتن
حسن عالم سوزیوسف چون برآیدازنقاب ـــ نیست ممکن پاس عصمت اززلیخا داشتن
خودرا چوبرگ کاه سبك کن زهرچه هست ـــ وانگه کمند جاذبه کهربا به بین
ای دل ازپست وبلند روزگار اندیشه کن ـــ دربرومندی زقحط برگ وبار اندیشه کن
ازنسیمی دفتر ایام برهم میخورد ـــ از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
زخم می باشد گران شمشیر لنگردار را ـــ زینهار از دشمنان برد بار اندیشه کن
روی درنقصان گذارد ماه چونگرددتمام ـــ چون شود لبریز جامت ازخمار اندیشه کن
پشه باشب زنده داری خون مردم میخورد ـــ زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن
جدا شو ازدوعالم تاتوانی با خدا بودن ـــ که دارد دردسر بسیار باخلق آشنا بودن
بکش درزندگی مردانه جام نیستی برسر ـــ که باشد دربلا بودن به از بیم بلا بودن
دم تیغ بلا از چین ابرو بر نمیگردد ـــ ندارد حاصلی دلگیر دائم در بلا بودن
میاور رو بمردم تا نگردانند رو از تو ـــ که باشد برخلایق پشت کردن مقتدا بودن
تمنارا زدل چون سك زمسجد دورمیسازی ـــ اگردانی چه مطلبهااست دربی مدعا بودن
سواد فقر میبخشد حیات جاودان صائب ـــ دراین ظلمت بباید غافل ازآب بقا بودن
پیش دانا ازتمام علمها بالاتر است ـــ خویشرا بادانش بسیار نادان ساختن
محرم گنج الهی نیست هرناشته روی ـــ ازتوانگرفقررا شرط است پنهان داشتن
یا حلقه ارادت ساغر بگوش کن ـــ یا عاقلانه ترك در میفروش کن
چون می دراین دوهفته که محبوس این خمی ـــ سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن
چون صبح در پیاله زرین آفتاب ـــ خونابه ای که میدهد ایام نوش کن
از بیقراری توجهان است پرخروش ـــ این بحررا بلنگر تمکین خموش کن
ازروی تلخ تواست چنین مرك ناگوار ـــ این زهررا به جبهه واکرده نوش کن
چشم اگرداری که درکام جهان شیرین شوی ـــ چون گهر باید به تلخ وشورعمان ساختن
این رنگهای عاریتی نیست پایدار ـــ موی سفید را زدل خود خضاب کن
چو رشته تا نبری دست در میان گهر ـــ چوتنگ حوصلگان ترك پیچ وتاب مکن
بدار دست ز اصلاح دل چو شد بیدرد ـــ گلی که نیست در او نکهتی گلاب مگن
چه حاجت است بسربار بار سنگین را ـــ زیاده غفلت خود از شراب ناب مکن
هرآن نفس که زدل بر نیاید از سردرد ـــ ز زندگانی خود آن نفس حساب مکن
هرآنچه با تو نیاید بآن جهان صائب ـــ از این بساط فریبنده انتخاب مکن
ابر عالمگیر غفران گرنگردد پرده پوش ـــ سخت رسوائی است درهنگامه محشر شدن

چیست دانی عشق بازی بی‌سخن گویا شدن   چشم پوشیدن ز غیر حق بحق بینا شدن

سر بجیب خود فرو بردن بر آوردن بعرش   پای در دامان کشیدن آسمان پیما شدن

باد دودام جهان مانند مجنون ساختن   صاف باهر خار و خس چون سینه‌صحرا شدن

با کمال آشنائی زیستن بیگانه وار   درمیان جمع از هم صحبتان تنها شدن

عاشقان را بافنا از شادی و غم چاره نیست   سیل را پست و بلندی هست تا دریا شدن

زین بیابان میبرم خودرا برون چون گردباد   بیش ازاین نتوان غبار دامن صحران شدن

زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود   گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

دام تذویر است خاموشی سك گیرنده را   نفس اگر عاجز نماید خویشرا باور مکن

مرك چون موا زضمیرت میکشد آخر برون   ریشه محکم دردل فولاد چون جوهر مکن

لنگر بحر حوادث دل بدریا کردن است   سیر این دریای پر آشوب بی لنگر مکن

شعله‌را باخود طرف کردن طریق عقل نیست   زینهار از ناکسان صائب شکایت سر مکن

اشك خونین نه زهر آب و گل آید بیرون   این گل از دامن صحرای دل آید بیرون

میرود منفعل از مجلس مستان خورشید   هر که نا خوانده در آید خجل آید بیرون

نیست ممکن که ز هم صحبتی آب روان   سرو را پای اقامت زگل آید بیرون

چند سر گردان در این دریای بی لنگر شدن   چون حباب از پرده‌ای در پرده دیگر شدن

لامکانی شو زگیرودار چرخ آسوده شو   تا بکی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن

از بصیرت نیست در دامان این خاك آویختن   قطره‌ای تا هست ممکن در صدف گوهر شدن

از کشاکش نیست ایمن نخل تا دارد ثمر   ایمن است از سنك طفلان دار از بی بر شدن

نیست مفلس را زقرب اغنیا جز پیچ و تاب   رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

زاهدان را نیست آه و ناله تردامنان   دود بیش از هیزم نمناك می آید برون

رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا   از زمین گندم گریبان چاك میآید برون

اول بخرابات حقیقت گذری کن   خودرا بدو پیمانه جهان دگری کن

از قیمت گوهر خبری نیست صدفرا   گنجینه خود عرض بصاحبنظری کن

درپرده دل گرهمه یکقطره خون است   چون آبله صرف قدم نیشتری کن

بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد   زنهار ترك ناله و آه سحر مکن

سود سفر بود گذراندن بهمرهان   زنهار بی رفیق موافق سفر مکن

در تست هرچه میطلبی صائب از جهان   بیرون زخود بهیچ مقامی سفر مکن

تلخ و شوری که زایام رسد شیرین کن   تا چو صائب شوی از جمله شیرین دهنان

بخا کمال حوادث بساز زیر فلك   بآسیا نتوان گفت گرد کمتر کن

مقراض ره دور نظرهای بلند است   قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن

باستغنا توان خون در جگر کردن بخیلانرا   فلك را داغ دارد خاطر بیمدعای من

دل چو گردد صاف آن مه بیحجاب آید برون   صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون

نکشد پای بخواری زدر خلق حریص   خیر گی را زمگس دور نسازد راندن

عقل سالم زمی ناب نیاید بیرون   کشتی کاغذی از آب نیاید بیرون

افتاده را دوباره فکندن کمال نیست   آنرا که خاك راه تو شد بر زمین مزن

کافی است بهر سوختنم یك نگاه گرم   آتش بجانم از سخن آتشین مزن

پیش از این بر رفتگان افسوس میخوردند خلق ــــ میخورند افسوس در ایام ما بر زندگان
انقدر خون ز لب لعل تو بردل دارم ــــ که بصد گریه مستانه نیاید بیرون
هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه ای ــــ نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن
جمع کن خاروخس این دشت را چون گردباد ــــ در گریبان سپهر و دیده اختر فکن
از صدف آئین دشمن پروریرا یاد گیر ــــ تیغ اگر بارد بفرقت ازدهان گوهرفکن
زان پیشتر که جامه جانت شود سیاه ــــ از مردم سیاه درون اجتناب کن
بغیر از بوسه کز تکرار رغبت را کند افزون ــــ کدامین قند رادیگر مکرر میتوان خوردن
کوهکن هر کاسه خونی که خورد از دست سنگ ــــ ازمزارش در لباس لاله میآید برون
گشوده است درفیض رخنه دیوار ــــ بباغبان چه ضروراست درد سر دادن
گر به بیداری غرور حسن مانع میشود ــــ میتوان دلهای شب آمد بخواب عاشقان
بگردن بسکه دارد خون مردم نازنین من ــــ زدامن گیری اوجوی خون شد آستین من
زدل مجموعه‌ای هرروز املا میتوان کردن ــــ ازاین یك قطره خون صد نامه انشاء میتوان کردن
نگیری گر بمرهم رخنه غم خانه دل را ــــ ازاین روزن دوعالمرا تماشا میتوان کردن
اگر بردل گذاری همچو کشتی بارمردمرا ــــ بآسانی سفر برروی دریا میتوان کردن
چون سیاهی شد ز مو هشیار میباید شدن ــــ صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود ــــ بعد ازاین کردار بی گفتار میباید شدن
تا نگردی فانی از میخانه پا بیرون منه ــــ زین مکان بی جبه و دستار میباید شدن
برنخیزد هرکه در قید تن آسائی فتاد ــــ صد بیابان دور ازاین دیوار میباید شدن
ایکه چون گل خنده براوضاع عالم میزنی ــــ مستعد گوشمال خار میباید شدن
همچو صائب صحت جاوید گرداری طمع ــــ خسته آن نرگس بیمار میباید شدن
خوشم به سوختگیها که کرده است مرا ــــ چو تخم سوخته فارغ بآسیا کردن
به تخته پاره تسلیم خویشرا برسان ــــ که مشکل است دراین بحرها شنا کردن
چنین که گرد علائق تراست دامن گیر ــــ سفر ز خود نتوانی بهیچ جا کردن
چنان بخانه فرورفته‌ای که ممکن نیست ــــ تورا زخانه خودچون کمان جدا کردن
ز قید محکم هستی کجا برون آئی ــــ تراکه بند قبا مشکل است واکردن
نظر بسرمه مردم سیه مکن صائب ــــ بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن
زحق جوآنچه میخواهی که تافرمان حق نبود ــــ نیاید ازسلیمان حاجت موری رواکردن
فقیران رابچوب منع ازدرگاه خودراندن ــــ بشمع دولت بیدار باشد دامن افشاندن
خاك ره باش وتماشای تن آسائی کن ــــ خاطرمور بدست آرو سلیمانی کن
اگراشك پشیمانی نگردد عذرخواه من ــــ بپوشد چشمه خورشید راگرد گناه من
عاجز بود زحفظ عنان دست رعشه دار ــــ تا ممکن است توبه زمی درشباب کن
خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد ــــ عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من
بجز کسب هوا از من دگر کاری نمیآید ــــ دراین دریای پرآشوب پنداری حبابم من
بخاك افتم زتخت سلطنت چون درخمار افتم ــــ چوآید گردن مینا بکف مالك رقابم من
هر کجاغم نیست آنجا زندگی مشکل بود ــــ زین سبب آدم بتعجیل از بهشت آمد برون
جانا که تراگفت که ترك من و نی کن ــــ بردارلب ازساغروخون دردل می کن

برکشتی می نغمه نی باد مراد است — ای مطرب کوتاه نفس بادیه طی کن
تاروی دهد عیش‌وطرب پشت بخم ده — تا پشت کند محنت وغم وروی بمی کن
هان خضر تو آب در میخانه بیافشان — هان ای دم عیسی توهواداری نی کن
صائب همه کس روی بفریاد تو آرد — یك ناله جان سوزدراین‌بزم چونی کن
نمی‌پیچم سرازسنگ ملامت عاشقم‌عاشق — محك راسرخ رو دارد زرکامل عیارمن
مرا افسرده‌دارد سردی این‌خاکدان‌ورنه — ز شوخی بیستون را میکند ازجاشرارمن

و

گردش چرخ بد ونیك زهم نشناسد — آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو
چون باحسان میتوان آزادگانرا بنده کرد — از بخیلی بنـده سیم و زر دنیا مشو
هرچه بخشد عالم ناساز میگیرد ز تو — غیر عبرت هرچه‌گیری باز میگیرد زتو
مآل خواجه ممسك بزنبور عسل‌ماند — که نیشی ماند ازصدخانه پرانگبین بااو
من‌نیستم حریف زبانت مگر زنم — ازبوسه‌مهر برلب حاضرجواب‌تو
همچومژگان هردوعالمرا بهم‌انداخته‌است — از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تـو
روزی که پسته دید لب همچوقند او — شد خنده زهردردهن نیم خند او
بجلوه های صنوبر قدان ز راه مرو — نگاهداری دل کن بی نگاه مرو
چوغنچه‌دست‌ورخی‌تازه کن‌بشبنم‌اشك — نشسته روی‌بدیوان‌صبحگاه مرو
زچرب و نرمی‌دشمن‌فریب عجزمخور — دلیر برسر این آب زیرکاه مرو
سپاه غیرت‌حق باشکستگان یاراست — چوفتح روی دهد ازپی‌سپاه مرو
مرا زخضرطریقت نصیحتی یاد است — که‌بی گواهی‌خاطر بهیچ راه‌مرو
در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو — عالم پراست ازتوخالی‌است جای‌تو
هرغنچه‌را زحمدتوجزوی‌است‌دربغل — هر خـار میکند بزبانی ثنای تـو
عام است التفات کهن خرقه عقول — تشریف‌عشق تا بکه بخشد عطای‌تو
هرچند کائنات گـدای در تـو اند — یك‌آفریده نیست‌که داند سرای تو
تاج و کمرچوموج سرآب‌است‌ریخته — در هر کناره‌ای ز محیط سخای تو
آئینه خانه‌ایست پر از ماه و آفتاب — دامان خاك تیره ز موج صفای تـو
عمر ابد که خضر بود سایه پرورش — سرویست پشت بر لب آب بقای تو
درمشت خاك من چه بود لایق نثار — هم از توجان ستانم وسازم فدای‌تو
غیرازنیازوعجز که در کشورتن‌است — این‌مشت خاك‌تیره چه‌سازد فدای تو
دور باش ناز او ازبس غیورافتاده است — سایه میآید به‌ترس ولرزازدنبال او
یك صاف دل درانجمن روزگار کو — عالـم گرفت تیرگی آئینه‌دار کو

بیخون دل زچرخ فراغت طمع مدار ــــ برخوان سفله نعمت بی‌انتظار کو
چون شمع اگر ترا بجگر هست آتشی ــــ رنگ شکسته و مژه اشکبار کو
دست اگر از خودی خود بتوانی شستن ــــ مشتی آبی بکف آر از دیگران دست بشو
تا بشیرین جهان چون شکر و شیر شوی ــــ کوهکن وار زشیرینی جان دست بشو
آنقدر باش در این بوته که دل آب شود ــــ آب چون شد دلت از هر دو جهان دست بشو
چو پیش روی تو آید هر آنچه میکاری ــــ مکن نگاه بدنبال خود بکار و برو
کاسه دریوزه سازد نافرا آهوی چین ــــ تا کند بوئی گدائی ازهوای زلف تو

ه

از توبه شود سرکشی نفس زیاده ــــ گیرندگی سك شود افزون ز قلاده
ازسطرشماری نتوان راه بحق برد ــــ در بادیه حاجت بدلیل است نه جاده
آن به که بگرد دل درویش کند طوف ــــ آنرا کـه میسر نشود حج پیاده
بدست باده گلگون مده عنان زنهار ــــ که توسواری واین اسب سرکش افتاده
گر از طعام تن عام میشود فربه ــــ تن کریم زاطعام میشود فربه
مهیای دعا شو چون روان شد اشك ازدیده ــــ که نقش و مهر گیرد زود کاغذهای نم دیده
میبود اگر بادل صد چاك چه میشد ــــ ربطی که سر زلف ترا هست بشانه
یارب ازعرفان مرا پیمانه سرشارده ــــ چشم بینا جان آگاه ودل بیدار ده
هر سرموی حواس من براهی میرود ــــ این پریشان سیر را در بزم وحدت بارده
نشئه پا در رکاب می ندارد اعتبار ــــ مستی دنباله داری همچو چشم یارده
بیش از این میپسند صائب را بزندان خرد ــــ از بیابان تخت و ملك از دامن کهسارده
کار را بی کار فرما پیش بردن مشکل است ــــ کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت ــــ روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
شیوه ارباب همت نیست جود ناتمام ــــ رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده
ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده ــــ بست و گشاد دست تو دریا و کان شده
چندین هـزار فاخته مرغزار قـدس ــــ در جستجوی سرو تو بی آشیان شده
هر سبزه‌ای که ازجگر خاك سرزده است ــــ از جویبار ذکر تو رطب اللسان شده
خواب گران بدیده ما پرده بسته است ــــ ورنه چنان که هست جمالت عیان شده

ی

چون بعیب و هنر خویش توانی پرداخت / تو که ازجهل درآینه راگل زده‌ای
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد / ازدرم مهری اگر برلب سائل زده‌ای
پیراهنی که میطلبی از عزیز مصر / دامان فرصتی است که ازدست داده‌ای
برروی‌بهم‌هر آنچه گذاری‌وبال‌تواست / جز دست اختیار که برهم نهاده‌ای
از مردمان اگرچه کناری گرفته‌ای / این گوشه رابرای شکاری گرفته‌ای
طعمه مور شوی گرچه سلیمان شده ای / زال میگردی اگر رستم دستان شده‌ای
آسیای فلك از بهر تو سر گردان است / تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده‌ای
پیش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب / کم گناهی‌است که‌از کرده پشیمان‌شده‌ای
از پشیمانی مشوغافل‌که روز بازخواست / برك عیش‌تست‌هردستی که برهم‌سوده‌ای
دامن خضر رهاکن که دلیل تو بس است / پشت پائی که بر این عالم باطل زده‌ای
تا پای برفلك نگذاری ز مهد خاك / مویت‌اگرچوشیرشود شیرخورده‌ای
از هستی دو روزه به تنگند عارفان / تو ساده لوح طالب عمر دو باره‌ای
صائب زآفتاب رخ یار شرم کن / از ره مرو بروشنی هر ستاره‌ای
بحررحمت ازتو هرساعت برنگی میشود / بسکه دامانرا بایوان گنه آلوده‌ای
تا زخود بیرون نمی‌آئی سفر ناکرده‌ای / گر بمژگان سنگلاخ دهر را پیموده‌ای
رو اگر در کعبه آری سجده بت میکنی / تا ز زنگار خودی آینه را نزدوده‌ای
میتوانی به نگاهی دو جهان را دل داد / اینقدر دل‌که تو بر روی هم انداخته‌ای
مژه در دیده نظارگیان خواهد سوخت / این چراغی که تو ازچهره برافروخته‌ای
سوزنی نیست که درخرقه مانشکسته است / چه نظر بر دل صد پاره ما دوخته‌ای
میشود کار دو عالم چو به یك عشوه تمام / اینقدر عشوه تو از بهرچه آموخته‌ای
درپیش هرکه غیرخدا بسته‌ای کمر / زنهار پاره ساز که زنار بسته‌ای
سازی‌روان زهرمژه‌صدکاروان‌اشك / گروا کنند آنچه تو دربار بسته‌ای
غیرازسیاه کردن اوراق عمرخویش / صائب دگرچه طرف زگفتار بسته‌ای
میبایدش هزار قدح خون بسر کشد / تا در مزاق خلق گوارا شود کسی
پردرمقام تجربه دوستان مباش / صائب که زود بی کس بی‌یار میشوی
از ثمرشیرین نسازی گردهان خلقرا / سعی کن درسایه‌ات چون بیدآسایت کسی
غم بیحاصلی‌خویش نخوردی یکبار / چند درفکر زمین وغم حاصل باشی
آزادگی آن‌است که چون سرودراین‌باغ / غمگین نشوی گر گره دل ثمر آری
زین راه بر آن راه بجائی نتوان برد / درخویش فرو روکه سرازعرش برآری
روز سیه مرك شود شمع مزارت / هرخارکه از پای فقیری بدر آری
یکبار هم از بی‌خبریها خبری گیر / تا چند به بازار روی و خبر آری
هرگزننهی برسخن هیچکس‌انگشت / یکبار اگر نامه خود در نظر آری

فارغ شوی از حلقه زدن بردردو نان ______ یکبار اگر دردل شب دست برآری
میشود چتر تو خورشید قیامت فردا ______ دست خودگر سپر مردم افتاده کنی
تا توچون شانه دل چاك مهیا نکنی   پنجه در پنجه آن زلف چلیپا نکنی
نشود طعمه شاهین‌حوادث چون کبك ______ اگر ازساده دلی خنده بیجا نکنی
رند بنشین شراب اگر داری   شور کم کن کباب اگر داری
در صحبت بروی خلق به بند   هوس فتح باب اگر داری
بفشاندن نگاهداری کن   نعمت بیحساب اگر داری
نیست چون نافه حاجت اظهار   در گره مشکناب اگرداری
پیرو سایه خودی همه جا   پشت سر آفتاب اگر داری
صائب از باده کهن بگذر ______ آرزوی شباب اگر داری
آنروز تو را نخل برومند توان گفت   کز هر که خوری سنك عوض میوه فشانی
از دور بیفتد قدح بزم مکافات ______ زهریکه چشیدن نتوانی نچشانی
زبرك ریزخزان ایمنند بی برگان   بیك هواست بهار وخزان درویشی
بمومیائی تسلیم میکنند پیوند   اگرشکسته شود استخوان درویشی
بحرف اگرچه توان یافت حال هر کسرا ______ لب خموش بود ترجمان درویشی
میشود بال وپر توفیق هنگام رحیل   دست افسوسی که‌در دنیا بهم‌ساید کسی
نیست غیراز گوشه‌دل‌درجهان آب و گل ______ گوشه امنی که یکساعت بیاساید کسی
زعکس‌خود کنی همچون پلنك‌خشمگین‌وحشت ______ اگردروقت خشم آئینه پیش روی‌خودداری
قدم برون مگذار ازسرای درویش   که مار گنج برد بوریای درویشی
اگرزسیل حوادث جهان‌شود ویران   خلل پذیر نگردد بنای درویشی
بهشت اگر چه مقامات دلنشین دارد ______ نمیرسد بمقام رضای درویشی
عجب ترازتو ندارد جهان تماشاگاه ______ چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی
چندبتوان عقده‌در کار نفس‌زدچون حباب ______ این بنارا چند بر پا ازهوادارد کسی
مکن‌طول‌امل‌را پیروی‌تا پیشوا گردی ______ عنان‌خود بهر موجی مده تا ناخدا گردی
ازتواضع میشود ظاهر عیار پختگی   صحبت قاطع بود ازمیوه‌ها افتادگی
جا بکنج گلخن وصحن گلستان داداست ______ شعله را گردن فرازی خاکرا افتادگی
اگرخمش نشوی حرف‌زن‌شمرده که هست ______ نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
گر بگذری زهستی آرام جان بیابی   گر خط کشی بعالم خط امان بیابی
ازبی نشان حجابست نام و نشان سالك   بی نام و بی نشان‌شو تا بی نشان بیابی
بیمحنت و تردد گردون نیافت قرصی   خواهی تو بی کشاکش نان ازجهان بیابی
خاك مراد عالم اکسیرخاکساری است ______ هرحاجتی که خواهی زین آستان بیابی
فکر آب و نان برآورداز حضور دل ترا   ترك جنت بهر گندم چندچون آدم کنی
همچوعیسی میتوانی آسمان پروازشد   سوزن خودگرجدا ازرشته مریم کنی
جزشکاردل که بوی‌مشك میآید ازاو ______ بوی‌خون آیدزهر صیدی که‌درعالم کنی
بی تامل چند صرف وقت در دنیا کنی   چون بکار حق‌رسی امروز را فردا کنی
دست‌خود از چرك دنیا گر توانی‌پاك‌ساخت ______ دست‌در یك کاسه باخورشید چون‌عیسی کنی

نیست جز داغ عزیزان حاصل پایندگی   خضر حیرانم چه لذت میبرد از زندگی
بیدمجنون در تمام عمر سر بالا نکرد ______ حاصل بیحاصلی نبود بجز شرمندگی
تا بکی دلرا سیاه از نعمت الوان کنی   چند در زنگار این آئینه را پنهان کنی
جوهرذاتی تورا چون تیغ میگردد لباس ______ از لباس عاریت خودرا اگر عریان کنی
بقیل وقال نتوان درحریم کعبه محرم شد   همان بهتر که این ناقوس در بتخانه آویزی
نخواهی شد اگر محتاج دامن گیری مردم   اگر یکبار دردامان شب مردانه آویزی
بهمت گوهر یکدانه چون مردان بدست آور ______ چو زاهد تا بکی درسبحه صددانه آویزی
هزار گمشده را در نماز مییابی ______ چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی
من شدم دلگیر صائب زین حیات پنجروز ______ خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی
زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی   همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه زنبور کردمی پر شهد   اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
زدست راست ندانستمی اگر چپ را   چه گنجها بهیمین و یسار داشتمی
بابر اگر دهن خود گشودمی چو صدف   چه عقد های گهر در کنار داشتمی
بدرد عشق اگر مبتلا نمیگشتم   چه دلخوشی من از این روزگار داشتمی
بعیب خویش اگر راه بردمی صائب ______ بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی
پرکاهی زاحسان سبك مغزان بیحاصل ______ بچشم غیرت من کوه الوند است پنداری
دره عشق بسر تیشه زدن آسان نیست ______ گر دفرهاد در این مرحله شیرین کاری
گرفتم سالرا پنهان کنی باموچه میسازی ______ گرفتم مویرا کردی سیه باروچه میسازی
زلف جانانرا چه نسبت باحیات جاودان ______ حیف باشد آنقد کوته نظر باشد کسی
در آن محیط که کشتی نوح در خطر است   درست از آب در آید سبوی درویشی
زجام زر می بیدرد سر مدار طمع   که این شراب بود در کدوی درویشی
بشوی ازدوجهان دست چون فقیر شوی ______ که هست دره فقر این وضوی درویشی
بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهائی ______ دوئی در پله شرکست بیهمتاست تنهائی
تا کی اندیشه این عالم پرشور کنی   دست تاچند در این خانه زنبور کنی
چنددرخواب رود عمر تو ای بی پروا ______ آنقدر خواب نگهدار که در گور کنی
توانـد قطره اشکی بهم پیچیده دوزخرا ______ چو می اندیشی از آتش چو باخود چشم تر داری
ز دست گیری افتادگان زپا منشین ______ چو خضر اگر هوس عمر جاودان داری
منت خشك چرا میبری از آب حیات ______ تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری
مرد عشقی برسر بازار رسوائی درآ ______ تا بچند از پرده ناموس درچادر شوی
عشق گردادی جهان گوسر بسر زنجیر باش ______ صاحب سوهان نیندیشد ز بند آهنی
هر کهرا بینی بدرد خویشتن افتاده است ______ از که جوید نسخه درمان خود درمانده‌ای
نه چنان گشت پریشان دل صد پاره من ______ که مرا جمع کند زلف پریشان کسی
زمستی دیگرانرا میکنی تکلیف مینوشی ______ بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی
دروطن گرمیشدی هر کس بآسانی عزیز ______ کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی
اگر دل ازعلایق کنده باشی   بمنزل بار خود افکنده باشی
اگر دل بر کنی زین چهار دیوار   درخیبر زجا بر کنده باشی

بسازی گر زنیکی دست کوتاه   ز نام نیک دائم زنده باشی

نترسی از مهیب آتش عشق   اگر از جان خود دل کنده باشی

مرنجان هیچگه ازخود دلیرا   که در روز جزا شرمنده باشی

نسازی ازمنی گر پاك خود را   همان يك قطره آب گنده باشی

خط آزادگی بر جبهه داری   اگر درخواجگیها بنده باشی

گریبان توطوق لعنت تواست   اگر ازعجب و کبر آکنده باشی

توانی دست بارستم فرو کوفت   اگرخود راز پا افکنده باشی

بود همت پر و بال آدمیرا   مبادا طایر پر کنده باشی

توانی کوس شاهی زددر آفاق______اگر صائب خدا را بنده باشی

عالم تمام يك گل بیخار میشود______دلرا اگر ز کینه مصفا کند کسی

به بیداری بر آور روزگار زندگانیرا   بزیر خاك اگر خواب فراغت در نظر داری

زعیب پیش پا افتاده خود نیستی واقف   که چون طاوس از غفلت نظر بر بال و پر داری

نه ای یکمشت گل افزون وازاندیشه روزی   دل پر رخنه ای چون سبحه از صدرهگذر داری

مبر با خود بزیر خاك طومار سیه صائب______همین جا نامه خودرا بشو تا چشم تر داری

گوی سبقت هر که بر داز دیگران مرد است مرد______ور نه هر زالی است رستم چون شود میدان تهی

تکیه چنداز ضعف بردوش عصا دارد کسی   این بنای سست را تا کی بپا دارد کسی

عمر با صدساله الفت بیوفائی کرد ورفت   از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

صبح امید خنده شادی نمیکند   تا ناامید ازهمه دنیا نمیشوی

درمیوه تو تارك خامی بجای هست   در کام روزگار گوارا نمیشوی

تا پیچ و تاب عشق نبیچد ترا بهم______چون گرد باد مرحله پیما نمیشوی

ترك کبر و عجب کن تاقبله عالم شوی______سیرت ابلیس را بگذار تا آدم شوی

تا میتوان ز ابله دست رزق خورد______بهرچه خوشه چین ثریا شود کسی

پایان

خواهشمند است قبل از شروع بمطالعه کتاب از روی این غلطنامه اشتباهات را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	اشتباه	درست
ب	۱۰	یکا	یکجا
ز	۱۰	خوانده	خوانند
یب	۲۲	ادباق	ادبای
۲	آخر	زا	از
۳	۱۲	ریگر	دیگر
۳	۱۷	میپاید	میباید
۳	۱۸	یاد	باد
۳	۲۱	یانیش	بانیش
۳	۲۸	خور	خود
۵	۲۹	بظم	بظلم
۵	۳۱	خاکندر	خاك در
۶	۵	بفل	بغل
۶	۲۷	شرر	شود
۹	۳۰	نجنبدن	نجنبیدن
۱۰	۱	نجیدن	نجنبیدن
۱۰	۶	جنیت	جنیبت
۱۱	۱۹	بالااز	بالاتراز
۱۳	۱۳	کیرز	کریز
۱۴	۳۱	دریا	دریا
۱۵	۳۰	مردان نه	مردانه
۱۶	۱۷	زرقش‌دهند	زرقش‌رسد
۱۸	۲۲	حاویدان	جاویدان
۱۹	۱۷	شرابی	میئی
۱۹	۳۰	زیان	زبان
۲۰	۷	ارخلق	ازخلق
۲۰	۹	بیدا در	پیدادر
۲۱	۳۲	رقت	وقت
۲۲	۲۶	صبو	صبور
۲۳	۱۰	نپائی	نیائی
۲۳	۱۷	کج	کج
۲۵	۲۴	زمزه	زمزمه
۲۸	۳۰	دردمیدهد	درمیدهد
۲۹	۸	بسرداد	بسردار
۲۹	۱۲	رهران	رهروان
۳۰	۲۱	بردار	بردارد
۳۱	۱۰	هاهان	هان
۳۱	۱۲	ازل	ازدل
۳۳	۲۳	همسر	همسفر
۳۴	۱۳	افزوزن	افزون
۳۴	۲۴	یادرگار	یادگار
۳۵	۱۵	میخانه	پیمانه
۳۶	۱۶	فیله	قبله
۳۹	۱۴	آشته	آشفته
۳۹	۱۶	برمیدهد	پرمیدهد
۳۹	۲۱	کشت	کشت
۳۹	۳۳	گردندانی	گرداندنی
۴۰	۳	گرشت	گوشت
۴۰	۱۹	میتواند	نتواند
۴۲	۳	برسحری	هرسحری
۴۲	۱۲	کرچه	کوچه
۴۴	۱	پنداری	بیداری
۴۴	۱۹	صفه	صفحه
۴۴	۲۱	ملاست	ملامت
۴۴	آخر	سیلی که	سیلی‌را که
۴۶	۲۲	برچین	برجبین
۴۶	۲۴	زگران	ازگران
۴۶	۲۶	نشیه	نشهٔ
۴۶	۲۸	شهوت	شهرت
۴۷	۱۱	عیرت	عبرت
۴۷	۲۲	تشه	تشنه
۴۸	۶	کار	کار
۴۸	۱۶	زحم	زخم
۴۸	۲۳	مگیر کرد	مگیرو کرد
۵۲	۶	راهش	رامش
۵۲	۲۰	ودرو	ودرد
۵۳	۱۹	داغهای‌دل	داغهادردل
۵۴	۱۷	تادیدنی	نادیدنی
۵۶	۷	خنق	خلق
۵۶	۱۹	قفس	نفس
۵۶	۲۲	سنبر	معنبر
۵۸	۱۴	تهصد	زصد
۵۹	۲۳	ناشهٔ	ناشسته
۶۵	۱۹	درویش	درویشی
۶۶	۳۰	گردادی	گرداری
۶۷	۱	بسازی	مسازی